

یک شاخه گل سرخ برای غم

نویسنده : پرویز قاضی سعید

کاری از : گروه IRAN-IRAN

www.iran-iran.ir

تهیه و تدوین :

Faranak_iran_iran@yahoo.com

اتومبیل جاگوار قهوه ای روشن زیر ذرات برفی که چرخ زنان بدست تازیانه باد به اطراف پراکنده میشد بسرعت سربالایی حاده دربند را می پیمود و جوانی که خود اتومبیل را میراند غرق در سکوت بود .

مرد مو فری که موهای سپید قدی بلند و چشمانی دقیق و پردرخشش داشت و آثار نجابت بزرگ منشانه ای در سیمایش به چشم می خورد سکوت را شکست و گفت :

- امشب خیلی غمگین هستید من هرگز شما را تا این اندازه اندوهگین ندیده بودم .

و مرد جوان بدون اینکه جواب بدهد سمچانه سکوت را حفظ کرد . اتومبیل چاگوار به طرف هتل دربند پیچید و درست مقابل در ورودی هتل توقف کرد ، دربان هتل بلافاصله جلو پرید و در اتومبیل را گشود و چنان تعظیم کرد که سرش تا نزدیک زانوهای رسید .

جوان از اتومبیل جاگوار پیاده شد و بدون اعتنا به او وارد هتل گردید ، مستخدمین با دیدن او فوراً به جال تعظیم خم میشدند ، قبل از آنکه مسئول لباس ها که شتابزده شده بود پالتوی تازه وارد را بگیرد مدیر دوان دوان جلو آمد و پالتوی تازه وارد را گرفت و با صدایی پرهیجان گفت :

- مفتخرم که در خدمتتان هستیم .

جوان بی اعتنا به چاپلوسی کاسب منشانه مدیر هتل با قدمهای بلند وارد سالن بزرگ هتل دربند شد . با ورود او برای یک لحظه همه ها فرونشست و چشم ها به او دوخته شد .

مرد جوان پشت میزی که در یکی از گوشه های نزدیک به پیست رقص بود نشست و نگاهش مثل پرنده ای غریب و آشیانه گم کرده در سالن به پرواز در آمد ، بدون اینکه واقعا بتواند چیزی را تشخیص دهد یا چیزی توجهش را جلب کند .

پیر مرد سپید موی که پشت سر جوان وارد سالن شده بود کنار او روی صندلی نشست .

تازه وارد با حالتی خسته به بطری شامپانی که در حوله ای بسیار زیبا پیچیده شده و درون سطل آبی رنگ پر درخشش جلویش قرار گرفته بود نگاه کرد . در کنار این مشروب گران قیمت ، خوراکی از سینه کبک و ژینگو لذیذی از گوشت آهو که گرانترین غذاهای هتل را تشکیل میدادند به چشم می خورد . اما تازه وارد هیچ میلی به خوردن نداشت . مرد سپید موی آهسته پرسید :

- اجازه میفرمائید گیلاستان را پر کنم ؟

مرد جوان با دست به او اشاره کرد و مرد سپید موی ناچار مثل مجسمه سنگی سکوت کرد .

هیچکس نمی دانست در دل آن جوان چه میگردد . همانطور که هیچکس نمی دانست آن شب سرد زمستانی آبستن چه حوادثی بود .

یکبار دیگر کبوتر سرگشته نگاهش را روی انبوه جمعیتی که در پیست می رقصیدند و آنهایی که دور میزها نشسته بودند پرواز داد و چون از باز یافتن کسی که برای دیدنش به آنجا آمده بود مایوس شد قوطی سیگار تمام طلایش را بیرون آورد و سیگاری گوشه لبش گذاشت . بلافاصله چند دست با فندک بطرف سیگار او دراز

شد. سپس جام بلورین پایه بلندش را از شامپانی پر کرد و جرعه ای از آن نوشید. بعد در موج آرام شامپانی خیره شد و بفکر فرو رفت.

خسته بود بطور غریبی خسته بود. قدرت، ثروت، چاپلوسی های احمقانه آنهایی که اطافش را گرفته بودند، تعظیم های پی در پی خسته اش کرده بود. احساس می کرد بین او و همه انسان های دیگر دیواری رفیع و بلند کشیده اند و او در خلا تنهایی سرگردان است، دیر زمانی بود که قلبش چون دخمه بسته از یاد روزگار فراموش شده ای بود. هیچ چیز نمی توانست لبریزش کند.

تمام لذات بنظرش مسخره و پیش پا افتاده می آمد، با وجود اینکه هر وقت اراده کرده بود، هر کسی را که خواسته بود بدست آورده بود، معهد هرگز اقناع نشده بود، مثل تشنه ای میماند که هرگز سیراب نشده بود، چون جام بلورین تهی و خالی مینمود که هرگز پر نشده بود.

از دختران اشرافی و ثروتمندی که اطرافش را گرفته بودند بیزار بود، دلش می خواست طعم عشق را مثل یک مرد عادی بچشد، با همه هجرانها با همه شکستها با همه لحظه ها و لمحہ های پر از شور و مستی، اما هیچوقت این سعادت را بدست نیاورده بود، هر موقع دلش بخاطر دختری تپیده بود دختر چون زن روسپی اب اراده ای سهل و آسان تسلیمش شده بود و او مردی بود که از تسلیم های بی چون و چرا از تسلیم های چاپلوسانه بیزار بود.

آرزو می کرد کاش می گذشت کاش همه چیز سپری می شد و او به انتهای راه میرسید. تنهایی وحشتناک سکوت غمباره ای که خانه دلش را فرا گرفته بود، بارها او را دچار وحشت و هراس ساخته بود، چهار ماه قبل برای رهایی از این خلا کشنده، راه دیارهای دور را در پیش گرفت. جستجوی درازی را بدنبال خوشبختی آغاز کرد اما چه بیهوده تلاشی.

چون بازگشت، خسته تر بیزارتر و تنهاتر از پیش بود. اطرافیان، آنهایی که هر کدام به نحوی سعی می کردند خود را به او نزدیکتر کنند تا بتوانند بهتر و بیشتر مقاصد خود را عملی نمایند، وقتی اندوه شگرف و سکوت هول انگیزش را می دیدند، وحشت زده خود را پنهان می کردند.

همه یک موضوع را میدانستند و آن اینکه او تنهاست، تنها و غمگین. می بایست مرغ عشقی پیدا شود و برپام قلبش نشیند می بایست در دنیای سکوت او، پرنده ای زمزمه آغاز کند و می بایست بهار محبتی تند و پرشور، زمستان تنهایی اش را از میان بردارد.

مرد جوان سیگارش را خاموش کرد و جامش را یکنفس سرکشید. او گیلاس دیگری پر کرد و باز بفکر فرو رفت. سه روز پیش بود که یکی از نزدیکان او تقاضای ملاقاتش را کرده بود. با اینکه حوصله گفتگو نداشت او را پذیرفت.

در اعماق قلبش چیزی وسوسه می کرد چیزی که از شناختنش عاجز بود. همانطور که پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و به باغ وسیع خانه که زیر پوشش سفیدی از برف بخوابی غم انگیز فرو رفته بود، مینگریست به حرفهای او گوش داد:

- دخترک عادی نیست ، آتش است ، یک پارچه آتش است . چشم هایش افسون می کند و خنده اش چون شراب کهنه ای زنگ غم را از دل میزداید . من هرگز دختری چون او ندیده ام . پدرش یکی از تجار معروف شهر است و دخترک حرف او را قطع کرده و گفته بود :

- هیچ فایده ای ندارد خسته شده ام . باید دیو درونم را بکشم هر چه هست در درون منست این همه ثروت به چه درد می خورد .

اما او دل را بدریا زده و با گستاخی سماجت کرده بود :

- فقط یکبار او را ببینید .

خنده تلخی کرده و با کلامی زشت پاسخ داده بود :

- چه فایده دارد ، تسلیم بی قید و شرط ، رضای احمقانه و ساده ، فقط یکشب ، یکشب نه ، یکساعت آرامم میکند ، سرگرم می کند و دوباره همه چیز مثل اول از نو شروع می شود . بیهودگی ، اندوه عبث و تنهایی شکننده .

آنوقت بطرف او برگشته و در چشمهایش خیره شده و با دندانهای بهم فشرد ، با خشمی که چون توفان او را می لرزاند فریاد زده بود :

- همه خیال می کنند من خوشبختم . همه حسرت زندگی مرا دارند و چهار چشمی مواظب من هستند ، ولی من از این زندگی بیزارم ، من ترجیح میدهم مثل یک آدم معمولی ، حتی فقیر زندگی کنم ولی دوستم داشته باشند بخاطر خودم نه بخاطر پولهایم .

- ولی ممکن است این همان دختری باشد که ...

- بسیار خوب موافقم . کی ؟ کی می توانم او را ببینم ؟

- سه روز دیگر ، اواخر شب در هتل دربند

یکبار دیگر احساس کرده بود چیزی در درونش میشکفت ، چیزی مثل یک کنجاوی شدید ، مثل یک کشش نامرئی . آهسته سر تکان داد و مجدداً به باغ خاموش خیره شده بود . اینک با التهابی بزرگ که برای خودش نیز عجیب بود انتظار آن دختر را میکشید ، باورش نمی شد که این دختر بتواند لبریزش کند ، قلبش زورقی بی بادبان بود و الان نمی توانست باور کند که دختری که در انتظارش بود بادبان این زورق شود . خورشید شود و به او گرمی ببخشد .

ارکستر یک جرک پر هیجان و داغ را شروع کرد ، مثنی دختر و پسر ، سرمست و بیخبر در وسط پیست میرقصیدند . دامنه‌های کوتاه دختران سخاوتمندانه پاهای خوش تراش آنها را در معرض نگاه ها قرار داده بود . آهنگ هر لحظه بیشتر اوج میگرفت و آنهايي که در پیست بودند ، کم کم میدان را برای یک دختر هفده ساله زیبا که با پسری به سن و سال خودش مشغول رقص بود ، خالی می کردند . این دو چنان سریع میرقصیدند و حرکاتشان بقدری جذاب بود که همه از جا برخاسته بودند تا آنها را بهتر ببینند .

دختر جوان چون زن سی ساله آموخته ای طنز و دلفریب بود. نرمش بدنش، پیچ و تابهایی که به اندامش میداد موهای بلند و صافش که با حرکات آهنگ به جلو و عقب ریخته میشد، همه را مسحور کرده بود. مرد جوان قلبش می تپید، پی در پی گیلاس ها را پر و خالی می کرد و یک سوال تنها یک سوال در مغزش نقش بسته بود:

- این دختر جذاب این زیبایی افسانه ای کیست؟

دستهای پسر برای یک لحظه روی فرو رفتگی کمر دختر قرار گرفت، قطرات عرق، چون شبنم سحر گاهان روی پیشانی مهتابی رنگش نشسته بود و سینه هایش با هر نفس بالا و پایین میرفت، سرانجام آهنگ تمام شد و دختر در میان غریب شادی جمعیت و کف زدنهای بطرف میزشان رفت و در کنار پدرش که با نگاهی تند و تعصب آلود او را نگاه میکرد و مادرش که با نگاهی تحسین آمیز و پر آرزو به او خیره شده بود نشست.

مرد جوان به دختر خیره شده بود، نمی توانست از او چشم برگیرد در درونش کششی غیر قابل مقاومت احساس می کرد، دلش می خواست دختر را که چون بلوری ظریف و شکننده بود از آن خود سازد. به مرد سپید مویی که کنارش نشسته بود اشاره کرد:

- شامپانی بگوئید یک بطر دیگر بیاورند.

بلافاصله پنج شش گارسون برای اجرای دستورش دویدند و مدیر هتل با جوش و خروش دستور داد:

- از دفتر خودم از دفتر خودم بهترینش را بیاورید.

مرد جوان یک لحظه هم نمی توانست چشم از دخترک برگیرد، تصویر دختر چنان در چشمهای او نقش بسته بود که خیال می کرد تا ابدیت نیز این تصویر پاک نشود. پیر مرد سپید موی پرسید:

- بنظر شما خوشگلترین جذابترین و عشوگرترین دختر این مجلس کیست؟

مرد جوان با التهایی که نمی توانست آنرا پنهان دارد پرسید:

- منظورت چیست؟

- منظورم همان دختری است که توجه شما را جلب کرده است.

مرد جوان برگشت، گرمایی تند و تب آلود زیر پوستش می دوید.

دخترک مجددا وارد پیست شده با تانگوی شاعرانه و لطیفی میرقصید.

مرد جوان از جا برخاست همه نگاه ها به او دوخته شد، با قدمهای سریعی بطرف پیست رفت و دستش را روی شانه پسر جوانی که با دختر مشغول رقص بود گذاشت، پسر با دیدن او شتابزده عقب رفت و مرد جوان دستهایش را دور کمر دختر حلقه کرد.

دختر رنگ به چهره نداشت قلبش بشدت می زد و زبانش بند آمده بود. سرانجام با دیدن لبخند مرد جوان قوت قلب پیدا کرد و گفت:

- شما خوب می رقصید.

مرد جوان او را بیشتر بخود فشرد و با صدایی آرام زمزمه کرد:

- آسوده باشید خواهش می کنم بمن شما هم نگوئید ما با هم دوست هستیم .
شادی تندی قلب دختر را فرا گرفت . با خود فکر کرد اگر فردا در دبیرستان به بچه ها بگویم دیشب با کی رقصیده ام هیچکس باور نخواهد کرد هیچکس . این فکر شیطنت او را باز گرداند و با بی پروایی سرش را روی شانه مرد جوان گذاشت و صدای شیرینش را در گوش جان مرد ریخت :

- اسم من بهانه است شما را با چه نامی باید صدا کنم ؟
مرد جوان که بهانه را چون پرنده ای کوچک در آشیانه آغوشش گرفته بود و از رایحه دل انگیز موهای او سرمست بود گفت :

- هر چه دلتان می خواهد هر چه مایلید مثلاً نیاز صدایم کنید .
بهانه مغرور از این پیروزی به سالن نگاه کرد . دخترها با حسرت و کینه و حسادت به او چشم دوخته بودند و غیر ارادی با حرکات مسخره ای سعی می کردند توجه نیاز را بخودشان جلب کنند .
پدر بهانه از خشم بخود می پیچید و جرات نداشت حرفی بزند . اما مادر که تمام آرزوهای جوانیش را اینک در وجود دخترش مجسم میدید از اینکه دخترش توانسته است مورد توجه یک میلیاردر جوان قرار گیرد از فرط شادی روی پای خود بند نبود . مرد جوان آهسته پرسید :

- دلم می خواهد بیشتر شما را ببینم .
و بهانه سرگردان ماند که چه جوابی به او بدهد باورش نمی آمد که با شخصیتی چون نیاز هم می توان رانده و گذاشت .

بیرون از هتل آنسوی خیابان زیر برفی که با تازیانه باد در فضا میچرخید و رقص کنان پایین می آمد مردی در حالیکه پشت یقه بارانیش را بالا زده و از سرما لبها و گونه هایش کبود شده بود قدم می زد و بالا و پایین میرفت . او گاه گاهی می ایستاد و با حسرت به پنجره های روشن هتل و به شیشه های بخار بسته نگاه می کرد و آه میکشید و مجدداً ب قدم زدن میپرداخت .

اینک پاسی از شب گذشته بود در بند در سکوت یخ بسته شب فرو رفته و کوه های بلند عبوس و خاموش زیر برف سرخم کرده بود ، سرما تا اعماق استخوانهای مردی که زیر برف قدم می زد نفوذ کرده بود و طاقت را از او ربوده بود با خود زمزمه کرد :

- خدایا کمکم کن کمکم کن که امشب بتوانم نقشه ام را عملی کنم .
آنوقت دست در جیب بغلش کرد از تماس انگشتانش با چیزی که در جیب داشت سرما را از یاد برد . شانه هایش را بالا انداخت و مثل اینکه با شخص ثالثی صحبت می کند گفت :

- بگذار هر چه می خواهد بشود بالاتر از سیاهی رنگی نیست دیگر بیش از این طاقت ندارم .
دلش بیقراری می کرد سرما چنان ناراحتش کرده بود که چند بار تصمیم گرفت از نقشه اش صرفنظر کند اما خیلی زود از این فکر منصرف میشد و با خود میگفت :

- شاید دیگر فرصتی بدست نیآورم شاید دیگر او را نبینم .

سعی کرد گذشته‌ها را بیاد آورد اما جز تصویر محو و شلوغ و درهم ریخته چیزی از گذشته‌ها را بیادش نمی‌آمد. افکارش چون شب سرد، سیاه و یخ بسته بود قدرت فکرش یاری نمی‌کرد تا درون هتل بزرگ و مجلل را مجسم کند. او هرگز قدم به چنان محیطی نگذاشته بود و اطلاع او از آنچه در درون این هتلهای مجلل می‌گذشت از چند تعریف و شایعه و خبر تجاوز نمی‌کرد، خسته شده روی ستونهای لبه رودخانه نشست و منتظر شد.

نیاز که سکوت و سردرگمی بهانه را دید دست او را فشرد و گفت:

– خوب بهانه جوابم را ندادی دلت نمی‌خواهد بیشتر با هم دوست باشیم؟

بهانه شادمانه خندید طنین خنده لبریز از شیطنتش به خشم پدر و حسادت دخترها بیشتر دامن زد بعد با زیرکی یک زن دانا و با دلفریبی یک رامشگر طناز گفت:

– این برای من افتخار بزرگی است اما ...

دنباله کلامش را خورد میخواست بگوید: اما میترسم از شما وحشت دارم باورم نمی‌آید که دوستی چون شما داشته باشم.

مرد جوان با وجود اینکه آهنگ تمام شد بهانه را رها نکرد و ارکستر با اشاره مدیر هتل مجدداً به نواختن تانگوی شاعرانه دیگری پرداخت و مرد جوان پرسید:

– اما چی بهانه خوبم؟

این لحن مهربان این جمله ساده که غوغایی در نهان داشت به بهانه جسارت و سرخوشی همیشگی را باز گرداند سرش را به یک سو خم کرد چشمان می‌زده و خمارش را در چشمان نیاز دوخت و با لحنی وسوسه انگیز گفت:

– اما میترسم.

– از چی؟

– از شما.

مرد جوان لبش را بدنجان گزید اولین بار بود که کسی با این لحن با او سخن میگفت مشامش را با نفس بلندی از رایحه عطراگین گیسوان بهانه پرکرد و گفت:

– یعنی اینقدر هول انگیزم؟

– اوه نه قربان اشتباه نکنید از چشمهایتان میترسم از دلم میترسم، از این میترسم که عاشقتان شوم میترسم که دلم بهانه شما را بگیرد میترسم که وقتی اسیرتان شدم تنهایم بگذارید و بروید. آخر میدانید من از تنهایی خیلی وحشت دارم.

مرد جوان صورتش را به صورت بهانه چسباند سرش را میان انبوه گیسوان او فرو برد و گفت:

– اگر ترک نکنم اگر کاری کنم که برای همیشه متعلق به من باشی چی؟

آنوقت مثل یک نمازگزار مومن همیشه در شبستان قلبتان به نماز خواهیم ایستاد و نماز من به نیازتان پاسخ خواهد داد .

مرد جوان مسحور شد ، وه که این دختر دبیرستانی چقدر قشنگ صحبت می کرد و چه خوب کلمات را به بازی میگرفت . با وجود این اندوهی در قلبش سایه انداخت اندوه شخصیتش اندوه حساری که همیشه بین او و سایرین کشیده می شد با تانی گفت :

- تو نمیتوانی مرا دوست داشته باشی ؟

- چرا قربان ؟

- برای اینکه من زمستانم .

- من بهار را برایتان به ارمغان می آورم و سردی زمستان را از میان میبرم .

- نمیتوانی نمیتوانی چون سالهاست که خزان چون جویباری در این باغ جاری شده و بهار از آن قهر کرده است.

بهانه خندید مرد جوان صورتش را از میان موهای او بیرون کشید و با تعجب به او نگریست و پرسید :

- چرا میخندید ؟

- برای اینکه بیشتر شاعرید تا یک ... تا یک

آهنگ تمام شد ، قبل از آنکه مرد جوان بخود آید بهانه چون پرنده ای که در قفس را باز دیده باشد ، گریخت و با قدمهای تند خودش را به میزشان رساند و در حالیکه عرق صورتش را خشک می کرد گفت :

- اوه مامان خوابم می آید خیال رفتن ندارید ؟

پدرش با عصبانیت جواب داد :

- چرا چرا الان میرویم .

ولی هنوز از جابر نخاسته بود که همان مرد سپید موی در مقابل پدر بهانه سر خم کرد و گفت :

- معذرت می خواهم ، آقا ، خانم و دخترتان را دعوت کرده اند .

پدر بهانه با اندکی ناراحتی جواب داد :

- اطاعت می شود الان خدمت می رسیم . بعد نگاه تندی به بهانه انداخت و همه از جا برخاستند و بطرف میزی که مرد جوان نشسته بود رفتند . نیاز باز همان رفتار موقر خود را نسبت به همه کس و همه چیز باز یافته بود ، بی اعتنا به پدر بهانه به مادرش خوش آمد گفت و از اینکه دعوتش را پذیرفته بودند اظهار خوشحالی کرد . ارکستر شروع به نواختن یک والس باشکوه کرد و مرد جوان دستش را بطرف بهانه دراز کرد و گفت :

- والس قشنگی است .

بهانه که هنوز خسته بود از جا بلند شد و دو نفری وارد پیست شدند . حالا جز آندو هیچ کس در پیست نبود و بهانه به سبکی یک خیال و به نرمی مهتاب در آغوش مرد جوان فرو رفته و با او می چرخید . مرد جوان پرسید :

- می خواستید بدون خداحافظی ترکم کنید .

- نه ...
- پس چرا با من قرار نگذاشتید ؟
- خسته شده بودم خیلی خسته شده بودم .
- دوست دارید فردا با هم به شکار برویم ؟ شکار کبک در زمستان لذتبخش است .
- ولی من دانش آموزم
- خوب عصر یکدیگر را می بینیم موافقید ؟
- بهانه فوراً فکر کرد بچه ها حرف مرا قبول نخواهند کرد . باید او را به در مدرسه بکشانم تا همه ببینند که من با کی دوست شده ام .
- با شرمساری گفت :
- اگر به در مدرسه ام بیایید حرفی ندارم .
- بسیار خوب اتومبیل مرا می شناسید ؟
- نه
- یک جاگوار قهوه ای رنگ است .
- اوه چه اتومبیل قشنگی
- دوست دارید ؟
- خیلی اما از آلفارمئو کورسی بیشتر خوشم می آید .
- دلتان می خواهد یک آلفارمئو کورسی آلبالوئی داشته باشید ؟
- بهانه مثل بچه هائیکه قهر میکنند اخمهایش را درهم کشید و گفت :
- تا بحال صد دفعه به پاپا گفته ام اما هر دفعه شانه خالی می کند خیلی خسیس است .
- مرد جوان خندید و جواب داد :
- ممکن است این اتومبیل را بعنوان هدیه آشنایی از من قبول کنید ؟
- بهانه نتوانست از کشیدن فریاد خوشحالی خودداری کند ولی بلافاصله گفت :
- اما مامان و پاپا چه میگویند ؟
- هیچی بگویند هدیه منست .
- والس به پایان رسید مرد جوان بهانه را تا مقابل میز همراهی کرد و خود بدون اینکه بنشیند سری مقابل مهمانانش خم کرد و گفت :
- شب بخیر متشکرم شب خوبی بود .
- وبلافاصله براه افتاد ، جمعیتی که در سالن نشسته بودند ، دسته دسته از جا برخاستند . سپیده نزدیک بود و شب زنده داران به خانه هایشان باز میگشتند .

مردی که مقابل هتل از سرما نزدیک به یخ زدن بود با دیدن افرادی که از هتل خارج میشدند قلبش با شدتی سرسام آور شروع به تپیدن کرد، در سایه تاریکی ها به در هتل نزدیک شد و با دقت چشم به اشخاصی که از هتل خارج میشدند دوخت.

زانوهایش میلرزید التهاب چون موجی بزرگ سرتاسر وجودش را فراگرفته بود و دستش را در جیب بغلش فرو برده بود.

مرد سرما زده در انبوه جمعیت شاد و خندانی که از هتل بزرگ دربند خارج می شدند، چون وصله سیاه و ناجوری بود بر پهنه یک پارچه سفید.

مرد این را حس می کرد می فهمید، غم بر دلش سنگینی می کرد. دندانهایش را به هم می فشرد تا از بهم خوردن فکهایش که بر اثر سرما بی اراده تکان می خورد جلوگیری کند بهانه جلوتر از پدر و مادرش از هتل بیرون آمد. نسیم سرد و یخ بسته سحرگاهی صورت داغ و بر افروخته اش را نوازش کرد، شادی تندی قلبش را پر کرده بود لذت یک پیروزی بزرگ مستی یک غرور ارضا شده در رگهایش می دوید. سرش را به طرف آسمان بلند کرد با نفس بلندی سینه هایش را از هوای سرد سحرگاه انباشت و با خود زمزمه کرد:

- آه چه شبی ... چه شب لذت بخشی.

مردی که نزدیک در هتل ایستاده بود با دیدن بهانه خون به مغزش دوید. جلو رفت و با صدایی عجیب صدایی که گویی از پس دیوار قرون به گوش میرسد آهسته و محکم و با غرور گفت:

- بهانه ...

بهانه به طرف چپ پیچید. با دیدن مرد یکه خورد حیرت زده او را نگاه کرد انگار در ذهنش نمی گنجید که او را می بیند. یک قدم به طرفش برداشت. هر دو دست را به طرف او دراز کرد و گفت:

- آه ... تویی امیر ...

و بلافاصله دستش را پس کشید. رویش را برگرداند گویی می خواست وانمود کند هرگز او را ندیده است. اما امیر بی توجه به اینکه ممکن است هر لحظه پدر و مادر بهانه سر برسند، جلو رفت. پاکتی را که در جیب بغل داشت و از سر شب تا آن موقع صد بار آن را لمس کرده بود بیرون آورد و همانطور که پاکت را به بهانه میداد گفت:

- چاره ای نداشتیم ... می ترسیدم دیگر نتوانم تو را ببینم.

بهانه پاکت را گرفت. آنرا تا زد و شتابزده در یقه پیراهنش گذاشت و جواب داد:

- مامان و پاپا آمدند ... فردا عصر مقابل مدرسه منتظرت هستم.

- کدام مدرسه. من نمیدانم.

- رضا شاه کبیر

بهانه با قدمهای سریع به طرف اتومبیلشان رفت و بی اعتنا به راننده که در اتومبیل را باز کرده بود در گوشه صندلی عقب فرو رفت.

پدر بهانه در حالیکه از سردرد یکشب بیخوابی رنج می برد فریاد زد :

- درست موقعی که سایر دخترها از خواب بیدار می شوند تو میخوای بخوابی ... مثل پریروز ... مثل هفته پیش باز میخوای به مدرسه نروی .

بهانه شانه هایش را بالا انداخت قیافه حق بجانبی گرفت و گفت :

- ولی پایا خودتان مرا به زور بردید .

- برای اینکه می ترسم تو را در خانه تنها بگذارم ... میفهمی ... رسوایی را از حد گذرانده ای ... داری با آبروی من بازی می کنی .

مادر بهانه که تا آنموقع در سکوت کامل به غرش سهمگین پدر گوش فرا داده بود احساس کرد اگر باز هم خاموش بایستد کار به جاهای باریک تری می کشد یک قدم جلو گذاشت و با صدای درشتی فریاد زد :

- بس است ... بس است .

مرد عصبانی و خشمگین رو به همسرش کرد و گفت :

- تو دیگر حرف نزن که در همه آبروریزیهای این دختر مقصر بوده ای . تو داری با خودخواهی ها و بلند پروازیها و مهربانیهای دروغینت این دختر پر رو را به منجلاب می کشانی .

بهانه یکدفعه از کوره در رفت . رودر روی پدر قرار گرفت . دستهایش را بکمرش زد و غرید :

- پدر مگر من چه کرده ام ؟ چه کرده ام که اینطور درشتی می کنی ؟ و نارواترین کلمات را نصیب من می سازی ؟ اگر فکر می کنی مایه آبروریزی تو هستم ، اگر تصور می کنی دوستی و معاشرت دخترت با مشهورترین میلیاردر کشور باعث بد نامی تو می شود از خانه ات میروم ... بله میروم ... من بچه نیستم را دستم را بگیری و بگویی این کار بد ایت این کار خوب است ... شما پدر هنوز به چشم یک کودک به من نگاه می کنی ، هنوز هنوز انتظار داری روی زانویت بنشینم و دستم را دور گردنت حلقه کنم و از شما بخواهم برایم قصه بگویند ... اما پایا فراموش نکن که خودت ماه پیش جشن هیجده سالگی مرا گرفتی . اینک من نیز مثل شما و مامان آزادم هرکاری دلم بخواهد می توانم انجام بدهم ... هرکاری میفهمید ... اما فکر نمی کنم کارهای من زشت تر و بدتر از کارهای شما باشد پایا .

مرد که انتظار چنین جمله ای را نداشت دستش را بالا برد و سیلی سختی به صورت بهانه زد . این سیلی اهانت غیر قابل تحملی به غرور و شخصیت بهانه بود مثل کوه آتشفشان منفجر شد :

- چرا میزنی پایا ؟ تو حق نداری به خاطر اینکه شکم مرا سیر می کنی و تن برهنه ام را میپوشانی غرورم را بگیری . غرور من با یک شکم غذا و یک پیراهن قابل خرید و فروش نیست .

- بله شکم تو را سیر کرده ام اما تو آبروی مرا برده ای ۱۸ سال به پای تو زحمت کشیده ام و اینک داری زندگی مرا با کارهای هرزه ات به لجنزار بد نامی میکشی . مثل یک لاشه ، بو گند و تعفن خود سریهایت محله را پر کرده است .

بهانه اشکی را که روی گونه اش غلتیده بود با شست دست پاک کرد و با همان صدای بلند جواب داد :

اما خودت چی پدر؟ افتضاحی را که سال گذشته با آن زن همسایه بر پا کردی فراموش کرده ای؟ خیال میکنید حق زندگی فقط متعلق به شماست... خیال می کنید تنها خودتان هستید که می توانید هر طور عشقتان کشید زندگی کنید و ما، ما جوانها باید بمیریم و دم نزنیم. محاسن اخلاقی و پندهای مذهبی را فقط ما باید آویزه گوشمان کنیم اما خودتان...
پدر بهانه غرید:

این دختر رسوایی را از حد گذرانده است... این دختر دیوان شده. من باور نمیکنم این دختر متعلق به من باشد، قادر نیستم قبول کنم که این خیره سر هرزه بد دهن دختر من است.
بهانه که به هیچ وجه نمی توانست جلوی خشمش را بگیرد و خاموش شود فریاد زد:
چرا پاپا قبول کنید اگر رذایل اخلاقی در من می بینید از شما به ارث برده ام... اگر به قول خودتان من هرزه و خیره سر و بد دهن هستم پاره ای از وجود شما هستم. شما نقش خود را در من می بینید و نمی توانید انکار کنید.

مادر بهانه دستش را روی دهان او گذاشت و بازویش را گرفت و کشان کشان به طرف اتاقش برد. پدر بهانه مثل حیوان وحشی تیر خورده ای خود را به اتاق خوابشان انداخت و سیگاری آتش زد و بفکر فرو رفت.
بهانه در را از داخل قفل کرد و خود را روی تخت انداخت و به صدای بلند زار زار گریست. اینک کم کم روشنایی بالا می آمد و رنگ شیری صبح سیاهی های شب را می شست. ستیغ نوری که از پس کوههای شمال بر می آمد تابوت شب را بدرقه می کرد.

بهانه کم کم آرام میگرفت. اینک روی قلبش وجود یک پاکت را احساس می کرد، پاکتی که بر اثر نزاع با پدرش بکلی آنرا از یاد برده بود. کبوتر افکارش چرخ زنان بر بام گذشته ها بر میگشت. پیدا شدن امیر برایش عجیب و غیر قابل باور بود. او هرگز تصور نمی کرد امیر باز گردد. آنها در موقعیتی که با نیاز آشنا شده بود.

یکباره موجی از اضطراب و نگرانی در دلش به تلاطم در آمد. چرا به امیر گفته بود فردا عصر مقابل مدرسه اش بیاید. فردا او با نیاز قرار ملاقات داشت. وای که چه اشتباهی. اگر فردا این دو مقابل مدرسه می آمدند او می بایست به سمت کدامشان رود؟ اگر به طرف نیاز می رفت با جسارتی که در امیر سراغ داشت میدانست که او آرام نخواهد نشست. ممکن بود با نیاز گلاویز شود و نیاز با آن قدرت افسانه ای، با ثروت و جلال و شکوه خود خیلی خوب می توانست برای امیر دردسر درست کند و این برخلاف میل باطنی بهانه بود. اگر به طرف امیر می رفت بطور حتم نیاز را از دست میداد و نیاز مردی نبود که دوباره بتوان او را بدست آورد.

بهانه سیگاری آتش زد. سرش گیج می رفت. پلکهایش سنگین بود و خواب پهنه چشمهایش را تسخیر کرده بود. اما نمی توانست بخوابد. دلش شور می زد. باز گشت بی موقع امیر بکلی افکارش را مغشوش کرده بود. دوباره به یاد پاکتی که اینک در دست داشت افتاد. دلش نمی خواست در پاکت را بگشاید. گویی می ترسید از محتویات نامه مطلع شود. ولی چاره ای نداشت، در پاکت را گشود و شروع به خواندن کرد:

« بهانه من ، تو نمیدانی ، نمیدانی چه سخت است اسیر محبتی دروغ بودن ، امید به سراب بستن و روشنایی از تاریکی جستن . تو با من چه کردی ؟ هنوز بعد از گذشت یکسال حتی یک لحظه نیز نتوانسته ام تو را فراموش کنم . مگر می توان آن لحظه را فراموش کرد . لحظه هایی که تا ابدیت بر سینه من نقش بسته است . کاش می توانستم نهال عشق تو را که با خون و اشکم پرورده ام از سینه میکندم . کاش دل من نیز چون قلب تو خاموش و تاریک بود ، کاش از این تپش های سودایی تهی بود ، یک روز مثل پرنده طوفان زده آشیان گم کرده ای ، از دیار غریب به سرزمین عشق تو روی آوردم ، سرزمینی که خیال می کردم پر از نور است ، حرارت خورشید و بوی باران دارد ، عطر گل و بهار جاودان دارد . اما افسوس که مرغ بیشه های غریب قادر نبود تشخیص دهد روز این سرزمین را امیدی نیست و روشنایی دیری نمی پاید . تو آشیانه من شدی ، آفتاب شدی و بمن گرمی بخشیدی تو خدای من شدی ولی من نمی دانستم که این خدای دروغین یک بت از سنگ تراشیده است ، بتی که سرد و خاموش است ، بتی که روح ندارد . خیال می کنی من در آن گرماگرم می توانستم قهر کردن ها و آشتی هایت را ، اشکها و خنده هایت را ، آمدنها و رفتن هایت را ، که بازی غم انگیزی بیش نبود بشناسم . تو سراپا رنگی بودی و من همه بی رنگی ، تو سراپا تزویر بودی و من راستی . خیال نکن بت شکن شده ام و آمده ام که تو بت بزرگ را از بارگاه پرشکوهت پایین کشم و بشکنم ، خیال نکن آمده ام زاری و التماس کنم و از تو بخواهم باز هم به سوی من باز گردی . من به گدایی محبت نیامده ام . من از عشقهای آلوده به ترحم بیزارم ولی آمده ام تا رازی را با تو در میان گذارم ، رازی که تو از آن بیخبری ، تو به خیال خودت زرنگ بودی اما نمیدانی در این زرنگی چه کرده ای . اگر راز را فاش کنم از شدت وحشت بر خود خواهی لرزید . من یکسال ... یکسال صبر کردم تا شاید تو به خود بیایی و بفهمی ، تا شاید بدانی که چه شده است . ولی تو چنان در خود فرو رفته ای و چنان در حصار بلند خود خواهی اسیر شده ای که هیچ نمیدانی ... هیچ نمی فهمی . من این راز را برایت خواهم گفت در اولین دیدارمان برایت خواهم گفت که چه پیش آمده است . »

امیر

بهانه بهت زده شد . اینک بذر سوء ظنی که از دیر زمان از آنشب تاریک و وسوسه انگیز در سرزمین دلش پاشیده شده بود رشد میکرد . کابوسی هول انگیز در مغزش نقش بسته بود . بی اختیار زیر لب گفت :
- نه ... نمی تواند راست باشد ... حقیقت ندارد .

سیگار دیگری آتش زد . قادر نبود قرار و آرام بگیرد . می نشست برمیخاست می خوابید . خواب بکلی از چشمانش رخت بر بسته بود . پشت پنجره ایستاد . آفتاب بالا آمده بود . نمی توانست تصمیم بگیرد . اگر امروز بعد از ظهر به مدرسه نمی رفت نیاز را چه می کرد و اگر میرفت چگونه می توانست با امیر روبرو شود .
حتما باید از این راز ، رازی که امیر از آن یاد کرده بود رازی که از دیر زمان شک و تردیدی کشنده در دل بهانه بوجود آورده بود مطلع شود . وای که اگر راست باشد ... وای که اگر امیر راست بگوید ... سعی کرد گذشته ها را

به یاد آورد اما افکارش در هم ریخته و مغشوش بود. قادر نبود فکرش را متمرکز کند ... ناگهان دو ضربه آهسته بدر اتاق نواخته شد. بهانه بطرف در دوید و در همان حال پرسید:

– کیه؟

– بیدار هستی خانم؟

– بله کاری داشتی؟

– خانم یک مرد بلند قد سپید موی دم در با شما کار دارد.

بهانه ابروهایش را در هم کشید. مرد بلند قد سپید موی؟ یکدفعه یادش آمد چنین مردی را با نیاز دیده است. بطرف آئینه رفت دستی به سر و صورتش کشید. ربدو شامبرش را روی دوشش انداخت و در را گشود و با صدای آهسته ای گفت:

– مامان و پاپا خوابیده اند؟

– بله خانم خواب هستند.

– خوب تو همین جا مواظب باش پاپا بیدار نشود من میروم دم در بینم کیه.

لبخندی روی لبهای مستخدم نقش بست. سرش را خم کرد و گفت:

– چشم خانم مواظبم.

اما بهانه حرف او را نشنید چون مثل پرنده ای سبکبال از حال خارج شد و به طرف در منزل رفته بود. مرد سپید موی همانکه شب گذشته همراه نیاز او را دیده بود با لبخندی شادمانه انتظارش را می کشید. بهانه سعی کرد خود را کنترل کند و با وقار و سنگینی با او روبرو شود.

مرد سپید موی سر خم کرد و گفت:

– برایتان هدیه ای آورده ام.

بهانه با تعجب گفت:

– از طرف کی؟

– از طرف آقای نیاز ... هدیه آشنایی است ... بهانه یکدفعه چشمش به آنطرف خیابان افتاد. یک اتومبیل آلفارمئو کورسی آلبالویی رنگ که زیبایی فوق العاده اش چشم را خیره میکرد. در ست مقابل خانه بهانه پارک شده بود. مرد سپید موی یک بسته کادوئی بسیار قشنگ که با سلیقه و ذوق خاصی بصورت یک قلب بسته بندی شده بود بطرف بهانه دراز کرد و گفت:

– اینهم سند مالکیت و سویچ اتومبیل.

بهانه ذوق زده بسته را گرفت نمی توانست چشم از اتومبیل بردارد. پی در پی می گفت:

– متشکرم ... خیلی متشکرم ... این هدیه بزرگی است.

اما ناگهان یک دست قوی بسته را از دست او بیرون کشید و صدایی مثل رعد در گوشش طنین انداخت.

- نه آقا ... این هدیه به درد دختر من نمی خورد . آنرا به اربابان باز گردانید و به ایشان بگویید دست از سر دختر من بردارد .

بهانه وحشتزده به پدرش نگریست . مرد سپید موی بهت زده بسته را که به طرف او پرتاب شده بود میان زمین و آسمان گرفت و با صدایی لرزان گفت :

- ولی آقا رد احسان دور از ادب است .

پدر بهانه که از خشم می لرزید از در بیرون رفت . قدم به خیابان گذاشت . گریبان مرد را گرفت و فریاد کشید:

- خانواده من به احسان ارباب تو نیازی ندارد . اگر یک دقیقه دیگر اینجا بایستی دک و پوزه بی ریختت را خونین خواهم کرد .

مرد سپید موی در حالیکه سعی می کرد گریبانش را از دست پدر بهانه بیرون بکشد گفت :

- ولی آقا ارباب من می خواهد از دختر شما خواستگاری کند .

پدر بهانه آرام گرفت . مثل هوای ابری که ناگهان آفتاب می شود خشمش فرو نشست . بی اراده چند بار تکرار کرد :

- خواستگاری کند ... خواستگاری کند ... می خواهد دختر مرا بگیرد ...

بهانه بر جای خود بهت زده ایستاده بود و گاهی به پدرش و گاهی به مرد سپید موی می نگریست . خیال کرد عوضی شنیده است پس او ... می خواهد با من ازدواج کند ... وه خدای من چه سعادت می ... قلبش فشرده شد بی اختیار دستش را روی سینه اش گذاشت . اما در همین موقع صدای امیر مثل زمزمه ارواح در گوشش طنین انداخت . اگر راز را فاش کنم از شدت وحشت بر خود خواهی لرزید ... راز هول انگیزی که خودت از آن بی خبری ...

رنگ از روی بهانه پرید و احساس کرد زانوهایش قدرت نگذاشتن او را ندارند .

سرش گیج رفت . صدای امیر بلند و بلندتر شد . آنقدر که بهانه تصور میکرد صدها بلندگو در مغز او کار گذاشته اند و امیر از پشت این بلندگوها فریاد می زند . بی اختیار دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت . اما هزاران اشباح نامرئی جان گرفته و مقابل چشم هایش می رقصیدند و بهانه از میان آنها یک تصویر عجیب می دید .

تصویر یک بعد از ظهر داغ تابستان را .

خانه خالی بود و او از امیر خواسته بود که بعد از ظهر داغ و خلوت را با هم در خانه آنها بگذرانند . بهانه با یک پیراهن تور خواب روی صندلی نشسته بود و بدن سپیدش را که گویی خدایان افسانه ای یونان از سنگهای مرمر تراشیده اند در معرض نگاه امیر گذاشته بود .

تنهایی خیال پرور و وسوسه انگیز بود و بهانه احساس میکرد که چون پرنده ای کوچک به آشیان آغوش یک مرد احتیاج دارد . شیطنتی عجیب او را وسوسه میکرد که دلربایی کند . امیر را کلافه کند و دیوانه سازد . از جا برخاست و یک صفحه چاچا روی گرام گذاشت و شروع به رقص کرد . امیر عرق کرده بود و میخواست

چشمانش را از آن منظره برگیرد اما موفق نمیشد. دهانش خشک شده بود. حالتی بیمارگونه به او دست داده بود.

می دید که نشئه یک هوس تند چون هوای غروب دم پاییزی در درونش می دوید و گرمای ثب آلود پیکر بهانه که به او نزدیک شده و مجبورش کرده بود برقصد به جنونش می کشد بهانه خیس عرق شده بود. روی برجستگی گونه هایش عرق مثل شبنمی که روی گلبرگهای خودروی کوهستانها می نشیند، می درخشید. هر دو خسته بودند.

سوزن روی صفحه گیر کرده بود و صدای خواننده یک تکه از شعر را مرتب تکرار می کرد ولی هیچکدام در بند آن نبودند که سوزن را از روی صفحه رد کنند.

یک دفعه این تصویر گنگ و غبار آلود از جلوی چشمان بهانه محو شد. دیگر بیش از آن چیزی را به یاد نمی آورد. بی اختیار فریاد زد:
- نه ... نه ... امکان ندارد.

پدر بهانه و مرد سپید موی که هر دو بهت زده در سکوت یکدیگر را می نگریستند با صدای فریاد بهانه به طرف او چرخیدند. پدر بهانه مثل اینکه شهامتی یافته است، مثل اینکه اراده و عقلش را دوباره به دست آورده است، به مرد سپید موی گفت:

- شنیدید؟ شنیدید چه گفت؟ مخالفت کرد. گفت نه ...

بهانه هیچ چیز نمی فهمید. تب کرده بود. گریه کنان دوان دوان به طرف اتاقش رفت و این فرصت مناسبی بود برای پدرش که حرفهایش را بزند. آنچه که در دل دارد بیرون بریزد. آرام و مطمئن روبروی مرد سپیدموی ایستاد و گفت:

- گوش کنید آقا ... از قول من به اربابان بگویند شرافت من با پول قابل خرید و فروش نیست. من به اندازه کافی ثروتمندم. پول دارم. اگر دیشب دعوت ایشان را پذیرفتم و سر میزشان رفتم صرفاً برای این بود که حق ادب بجای آورده باشم. دلم نمی خواست در حضور مردم جنجال به راه افتد. به ایشان بگویند دست از سر دختر من بردارد. اگر دختر مرا می خواهند، اگر مایلند با دختر من ازدواج کنند باید به خواستگاری بیایند. می فهمید آقا ... به خانه من بیایند ... بنشینند و صحبت کنند. شرایط مرا بشنوند و قرار و مدار بگذارند. من به این اصول پایبندم آقا ... خیلی هم پایبندم و بیشتر از این شرافتم را دوست دارم. روز بخیر.

پدر بهانه بدون اینکه منتظر جواب مرد سپیدموی بشود به داخل خانه بازگشت و در را محکم بهم زد. مرد سپید موی در حالیکه رنگ به چهره نداشت با لکنت زبان و کلماتی بریده همه چیز را برای نیاز تعریف کرد. نیاز در سکوت کامل حرفهای او را شنید و بعد آهسته گفت:

- بازی جالبی است. جالبتر از این هم خواهد شد. مدتها بود که دلم چنین سرگرمی جالبی میخواست. گفتید شغل پدر بهانه چیست؟

- قربان تجارت فرش میکند. از تجار معتبر فرش است.

نیاز سرش را تکان داد. از قیافه اش معلوم بود که مشغول طرح نقشه ای است. مرد سپیدموی می دانست که هر وقت نیاز ابرو در هم می کشد و ناخن هایش را می جود تصمیم خطرناکی می گیرد. این حالت همیشگی نیاز بود و اینک منتظر بود تا نیاز لب به سخن بگشاید و تصمیمش را بگیرد.

این سکوت، سکوتی که همه ای پر آشوب در نهان داشت زیاد بطول نیانجامید. نیاز از جا برخاست. اینک مرد سپید موی به خوبی میتوانست رنگ پریدگی چهره و لرزش آشکار دستهای نیاز را ببیند. نیاز سیگاری روشن کرد و با صدای سهمگین گفت:

– بسیار خوب بازی را شروع می کنیم. کاری می کنم که این مرد روی پاهای من بیافتد. کاری می کنم که خودش بهانه را به خانه من بیاورد. امشب چند نفر را بردارید و انبار فرش او را به آتش بکشید.

مرد سپید موی وحشتزده گفت:

– شوخی میکنید قربان.

نیاز فریاد زد:

– در کار من شوخی نیست. امشب باید انبار فرش آقای 'ن' به آتش کشیده شود. حتی یک تختخالی هم نباید سالم بماند. اگر عرضه اش را ندارید اگر از عهده اش بر نمی آئید همین حالا بگوئید تا خودم وارد عمل شویم.

مرد سپیدموی با حالت التماس آلود گفت:

– ولی قربان بیشتر از یک میلیون تومان فرش و سرمایه تجار کوچک در آن انبار خوابیده است. با این عمل فقط آقای 'ن' ور شکست نمی شود. خانواده های زیادی هم از هستی ساقط می شوند.

– تو غصه آنها را نخور. خسارت همه آنها را من خواهم داد. حتی خسارت آقای 'ن' را هم می دهم. ولی در مقابل دخترش.

نیاز با صدای بلند به قهقهه خندید. و مرد سپیدموی در حالیکه زیر لب زمزمه می کرد:

– پاک دیوانه شده است ... عقلش را از دست داده است

از اتاق خارج شد.

بهانه به ساعتش نگاه کرد. تا موقع زنگ یک ربع وقت باقی بود. دلش شور می زد. تمام شب پیش را نخوابیده و به امیر و نیاز فکر کرده بود. بر خلاف نقشه هایی که کشیده بود حتی با نزدیکترین دوستش، پری، در مورد نیاز سخنی نگفت.

اصلا حال و حوصله حرف زدن نداشت و با وجود اینکه چند مرتبه پری سعی کرد او را به حرف بگیرد و ماجرای که برایش پیش آمده بود را تعریف کند ولی بهانه با بی حوصلگی شانه هایش را بالا انداخته و گفته بود:

– ولم کن پری ... اصلا حوصله ندارم ... سرم درد می کند.

هر چه به موقع زنگ نزدیکتر میشد، اضطراب، هیجان و هراسش بیشتر فزونی می گرفت نمی دانست وقتی از مدرسه بیرون می رود چه روی خواهد داد، چه پیش خواهد آمد. امیر و نیاز هر دو مقابل در مدرسه انتظارش را می کشیدند و او هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بسوی کدامیک از آن دو برود، کدامیک را انتخاب کند. بالاخره زنگ مدرسه به صدا در آمد. دخترها چون کلاغهایی که در یک غروبدم پاییزی دستجمعی با سر و صدای زیاد پرواز می کنند هیاهو کنان از کلاسها بیرون ریختند. بهانه گیج و منگ وارد حیاط شد. حالا تا در مدرسه و خیابان بیشتر از چند قدم فاصله نداشت. نمی دانست چه پیش خواهد آمد.

چند بار تصمیم گرفت اصلا تا وقتی هوا تاریک نشده از مدرسه خارج نشود. اما این فکر منطقی نبود. در ته دلش نیرویی قوی و ناشناخته او را به سمت نیاز می کشید. نیاز یک مرد ایده آل بود. مرد ایده آلی که به آسانی نمی شد او را از دست داد.

اما امیر چه میشد؟ امیر با راز هولناکی که در سینه داشت... سعی کرد به خودش امیدواری بدهد. شاید یکی از آنها نیامده باشد. از کجا معلوم که هر دو راس ساعت مقرر مقابل دبیرستان انتظارش را بکشند؟ این امید واهی مثل سرابی که تا مدتی مسافر خسته از کاروان مانده ای را سرگرم و امیدوار کند، به بهانه قوت قلب داد.

بهانه با قدمهای لرزان از مدرسه خارج شد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد اتومبیل چشم گیر و مجلل نیاز بود. می ترسید به اطراف نگاه کند. می ترسید امیر را با آن نگاه سرزنش آمیز سوزانش در آن حوالی ببیند. با قدمهای سریع و بلند بطرف اتومبیل رفت. آنرا دور زد و در آنسوی اتومبیل را گشود و درست در این لحظه چشمش به امیر افتاد. امیر با نگاه تهدید آمیز، قیافه برافروخته عصبانی، چون مردی که جام بلورین غرورش را بر سنگفرش بی اعتنایی کوبیده و شکسته اند او را می نگریست.

گویی از چشم هایش آتش می ریخت، بهانه بیشتر از آن نتوانست طاقت بیاورد، با عجله خود را در اتومبیل انداخت و شتابزده به نیاز که با خنده او را نگاه میکرد گفت:

- خواهش می کنم عجله کنید... برویم.

چند دختری که بهانه را هنگام سوار شدن به اتومبیل نیاز دیده بودند و چند نفری که نیاز میلیاردر مشهور را شناخته بودند با حیرت، حسادت، کینه و افسوس دور اتومبیل جمع شده او را نگاه میکردند.

بهانه متوجه شد که امیر با قدمهایی سنگین و حالتی تهدید آمیز پیش می آید. با دست دخترهایی را که نزدیک اتومبیل نیاز جمع شده اند کنار میزند و می گوید:

- بگذارید ببینم... کنار بروید.

بهانه التماس کرد:

- حرکت کنید... حرکت کنید.

و نیاز هم که متوجه وضع غیر عادی شده بود اتومبیل را به حرکت در آورد و قبل از آنکه دست امیر به دستگیره در برسد از آنجا دور شد.

بهانه نفس بلندی کشید و گفت :

- بکلی آبرویم رفت ... همه مرا دیدند .

نیاز با خونسردی جواب داد :

- خوب چه مانعی دارد ؟

و در همان حال با خود فکر کرد :

- مرغ با پای خود بدام آمده است . نباید این فرصت را از دست بدهم ... باید به پدرش ، به این مرد یکدنده

سمج نشان بدهم مخالفت با نیاز چه طعمی دارد ، در یکشب هر دو را از دست خواهد داد ، هم ثروتش را که

آنقدر به آن می نازد و هم شرافتش را که آنقدر به آن پایبند است .

بهانه با تعجب پرسید :

- دارید با خودتان حرف می زنید ؟

نیاز خندید :

- نه ... نه داشتم فکر می کردم کجا برویم که بتوانیم با خیال راحت یکی دو ساعتی با هم حرف بزنیم .

- آه یکی دو ساعت ... من نمی توانم ... مخصوصا بعد از جریان دیشب و امروز صبح اصلا نمی توانم .

- خوب هر چقدر دلت می خواهد بهانه خوبم .

اینک اتومبیل نیاز با سرعتی سرسام آور جاده پهلوی را طی می کرد . بهانه اصلا به فکرش نمی رسید که ممکن

است نیاز برای او نقشه ای هول انگیز کشیده باشد و هم اکنون او با پای خود دارد به طرف تله می رود .

تنها موضوعی که فکر بهانه را بخود مشغول کرده بود عکس العمل امیر بود . امیر ، دبیرستان او را می دانست .

با روحیه جسوری که در امیر سراغ داشت میترسید دست به کارهای خطرناکی بزند . خوب میدانست که امیر او

را بشدت دوست دارد . آنقدر دوست دارد که از کارش در شیراز دست کشیده و به تهران بازگشته است .

ناگهان فکری به خاطرش رسید . چطور بود برای دست به سر کردن امیر از نیاز کمک بگیرد . بدون شک با

قدرتی که نیاز داشت می توانست امیر را تهدید کرده و از سر راه او دور کند .

نتوانست افکارش را دنبال کند چون اتومبیل مقابل در آهنی بزرگی نزدیک محمودیه شمیران توقف کرد و نیاز دو

بار بوق را به صدا در آورد .

بلافاصله در باز شد و اتومبیل وارد باغ گردید . بهانه با کمی ناراحتی پرسید :

- اینجا کجاست ؟

نیاز با ملایمت جواب داد :

- آشنیانه عشق ما ... جایی که بتوانیم بدون دردسر صفحه گوش دهیم . جایی که بتوانیم راحت حرف بزنیم .

اتومبیل روبروی پله هایی که به یک ساختمان قدیمی اما مجلل و با شکوه ختم میشد از حرکت ایستاد . نیاز

پیاده شد و در اتومبیل را گشود . بهانه در حالیکه کتابهایش را به سینه می فشرد و به اطراف نگاه میکرد از

اتومبیل بیرون آمد و به همراه نیاز از پله ها بالا رفت . وارد اتاق بزرگی شدند که با پرده های مخملی سنگینی تزئین شده بود .

نیاز کتابهای بهانه را گرفت و روی میز گذاشت و او را بطف کاناپه ای که جلوی یک بخاری دیواری بود هدایت کرد . برای خودش یک گیلایس ویسکی ریخت و صفحه ای روی گرام گذاشت و از بهانه پرسید :

- مشروب میخوری ؟

- نه

- قهوه تایلندی چطور ؟

- بهانه ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

- قهوه تایلندی ؟ نشنیده ام .

- آه ... پس حتما باید بخوری ... محشر است ... فوق العاده لذت دارد ... الان خودم برایت درست می کنم .

نیاز گیلایسش را روی میز گذاشت و با قدمهای بلند به اتاق دیگر رفت .

مقداری قهوه در قهوه جوش ریخت . به جای آب درون قهوه جوش مشروب جین ریخت و آنرا روی اجاق گذاشت . همینکه قهوه به جوش آمد آنرا برداشت . در یخچال را باز کرد و کمی خامه به آن اضافه کرد و به اتاق بازگشت . این قهوه ، این معجون عجیب از هر مشروبی قوی تر و خطرناکتر است . حتی آدمهای دائم الخمر و الکلی را هم مست می کند و از خود بیخود میسازد .

نیاز فنجان قهوه را بدست بهانه داد و بهانه که امیر را بکلی از یاد برده بود ، مثل بچه بازیگوشی زبانش را داخل فنجان کرد و بعد گفت :

- عجب خوشمزه است . حیف که کمی تلخ است .

نیاز کنار بهانه روی کاناپه نشست و دستش را پشت او گذاشت و گفت :

- من اینطور قهوه درست کردن را در مکزیک یاد گرفته ام . محشر میکند . برای اعصاب بهترین مسکن است . بهانه کم کم قهوه را سر کشید . فنجان خالی را روی میز گذاشت و با خجالت پرسید :

- می توانم یک سیگار بکشم ؟

نیاز یک بسته سیگار پال مال بطرف او دراز کرد . بهانه سیگاری برداشت و روشن کرد و در همین موقع احساس کرد بدنش داغ می شود .

گرمای تندی زیر پوستش می دود . سر خوشی لذت بخشی جانش را در بر می گیرد . دلش می خواهد با صدای بلندی آواز بخواند ، برقصد ، فریاد بزند ... مثل این بود که بال در آورده و می خواهد پرواز کند .

نیاز به او نزدیک شد ، سرش را جلو برد و در حالیکه او را می بوسید زمزمه کرد :

- نمیدانی ... نمیدانی بهانه که چقدر دوستت دارم ... تو باید همسر من شوی ... باید برای همیشه متعلق به من باشی .

بهانه مستانه خندید ، دستش را دور گردن نیاز حلقه کرد ، بهانه اصلا عقلش را از دست داده بود ، هیچ چیز نمی فهمید ، هیچ چیز احساس نمی کرد .

نفس گرم نیاز روی گردنش پخش میشد و او را در خلسه لذت بخشی فرو می برد . نیاز می دید که دارد به مقصود نزدیک می شود . قهوه تایلندی یکبار دیگر معجزه اش را ثابت کرده بود .

نیاز بلوزی را که بهانه روی روپوش مدرسه به تن کرده بود بیرون آورد و این درست موقعی بود که امیر گریبان باغبان پیر نیاز را گرفته و فریاد میزد :

– من باید وارد شوم ، میفهمی .

– تا دندانهایت را خرد نکرده ام از سر راهم کنار برو ... برو پلیس را خبر کن ... برو شکایت کن ... ولی من وارد این باغ می شوم ... باید بفهمم بهانه در اینجا چکار دارد ؟

باغبان پیر مثل درخت کهنسال پوسیده ای که در مقابل توفانی سهمگین قرار گرفته باشد میلرزید و بهت زده امیر را نگاه می کرد .

امیر که با تاکسی اتومبیل نیاز را تعقیب کرده بود ، پیر مرد را از جلوی در کنار زد و به سرعت وارد باغ شد و در را بست . باغبان دنبال او دوید و التماس کرد :

– آقا ... خواهش میکنم ... خواهش میکنم ... به من پیرمرد رحم کنید ... او مرا اخراج می کند ... مرا می کشد .

اما امیر بی اعتنا به التماس های پیرمرد همچنان پیش می رفت . باغبان پیر که دید اگر چند لحظه دیگر سستی نشان دهد امیر وارد ساختمان خواهد شد ، جلوی روی او مقابل پلکان قرار گرفت و گفت :

– باید از روی جسد من بگذرید ... من اجازه نمی دهم یک غریبه وارد ساختمان اربابم شود . امیر دندانهایش را بهم فشرد و با لحنی تهدید آمیز گفت :

– ببین پیرمرد من به احترام موهای سپید تو ، نمی خواهم دستم را رویت بلند کنم ... مزاحم من نشو ... من باید وارد ساختمان شوم و هیچکس هم نمی تواند مانع من شود .

پیرمرد که رنگ به چهره نداشت باز هم التماس کرد :

– آقا شما همین جا صبر کنید من به ارباب خبر میدهم که شما با او کار دارید .

امیر مشتهایش را گره کرد و دندانهایش را بهم فشرد :

– بسیار خوب ... به او بگوئید من اینجا منتظرش هستم ... عجله کن .

نیاز بی خبر از ماجرای که پایین پله ها می گذشت سعی میکرد روپوش بهانه را از تنش بیرون بیاورد . بهانه مست بود و چیزی نمی فهمید و نیاز از اینکه به این سادگی توانسته بود شکار را به چنگ آورد غرق لذت پیروزی بود که ناگهان در اتاق به شدت باز شد .

نیاز خشمگین از اینکه بی موقع مزاحمش شده اند و درست در لحظه ای که به مقصود نزدیک شده بود او را از اوج لذت به زیر کشیده اند از جا پرید .

چشمهای سنگین و نیمه خمارش را به در اتاق دوخت و چون باغبان پیرش را آشفته و هراسان در آستانه در دید مثل پلنگی زخمی دوید و به طرف او هجوم برد و قبل از اینکه پیرمرد بخت برگشته بتواند حرفی بزند نیاز با مشت به دهان او کوبید به طوری که دندان پیرمرد شکست و جوی باریکی از خون کنار لب چروکیده اش جریان یافت و در شیارهای چانه اش گم شد.

نیاز به این هم اکتفا نکرد و گریبان پیرمرد را گرفت و در حالیکه سعی داشت سر پیرمرد را به دیوار بکوبد فریاد زد:

– احمق ... بی شعور ... از کی جرات کرده ای بدون اجازه ... بدون در زدن سرزده و بی خبر وارد اتاق من شوی؟

پیرمرد بی نوا که اشک در چشمهایش حلقه زده بود با لکنت زبان گفت:

– قر ... قربان ... یک دیوانه به زور وارد خانه شده است ... او پایین دم پله ها ایستاده و می خواهد شما را ببیند. نیاز گریبان پیرمرد را رها کرد. با تعجب به بهانه که همانطور مست و نیمه برهنه روی کاناپه افتاده بود نگاه کرد و از پیرمرد پرسید:

– به زور وارد خانه شده؟ یعنی چه نمی فهمم.

پیرمرد همانطور که با پشت دست خون لبش را پاک می کرد جواب داد:

– قربان چند دقیقه پیش در را کوبیدند وقتی در را باز کردم یک جوان مثل حیوان وحشی درنده ای خودش را روی من انداخت و وارد باغ شد و با فریاد پرسید اینجا خانه کیه؟ بهانه اینجا چه کار دارد؟ من نمی دانستم منظورش چیست. خواستم او را از خانه بیرون کنم ولی او جوان و نیرومند است نتوانستم زورم به او نرسید فقط توانستم راضی اش کنم که به اینجا نیاید.

نیاز با حیرت پیرمرد را نگاه میکرد گویی باورش نمی آمد که کسی بتواند به زور وارد خانه او شود. با عجله دکمه های پیراهنش را بست. کتش را از روی مبل برداشت و پوشید و از پیرمرد پرسید جز تو کی در خانه است؟

– بله قربان ... آشپز و راننده شما.

– خوب احمق چرا از آنها کمک نگرفتی تا این مردک را از خانه بیرون بیاوردی؟

– قربان فرصت نداشتیم آنها آنسوی باغ هستند من که نمی توانستم داد و فریاد راه بیاورم.

نیاز چند لحظه فکر کرد و گفت:

– بسیار خوب تا من با این مهمان ناخوانده صحبت می کنم تو آشپز و راننده را خبر کن و به آنها بگو همین که اشاره کردم تا قدرت در بدن دارند این مردک تازه وارد را بزنند که بفهمد به زور وارد خانه مردم شدن چه معنایی دارد.

پیرمرد به سرعت از اتاق خارج شد. نیاز سعی کرد خونسردی اش را بدست آورد. به طرف بهانه که روی کاناپه نیم خیز شده و با لحنی مستانه او را صدا میکرد رفت. لبش را بوسید و گفت:

- من چند دقیقه در حیاط کار دارم . همین جا باش زود باز می گردم .
 بهانه از جا برخاست . لبهایش را به طرز دلپذیری جمع کرد و با لوندی یک زن که نه کار آزموده گفت :
 - من باید برم ... دیگه دیرم شده ...
 نیاز دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و جواب داد :
 - فقط چند دقیقه صبر کن ...
 بهانه با لجبازی یک بچه خودخواه پرسید :
 - کجا می خواهی بری ؟
 - هیچی جانم مثل اینکه یک مرد مست به زور وارد خانه شده و سراغ تو را گرفته است ؟
 بهانه در حین مستی متوجه شد که افتضاح بزرگی پیش آمده است .
 یک مرد ، یک مرد خشمگین وارد خانه شده و سراغ او را گرفته است . خودش را از آغوش نیاز بیرون کشید و
 با حیرت پرسید :
 - سراغ من ؟
 قبل از آنکه نیاز جواب بدهد صدایی در اتاق طنین انداخت :
 - بله خانم سراغ شما . آیا پدرتان می داند دختر عزیز دردانه اش بعد از مدرسه به چه بزمگاهی می آید ؟
 نیاز و بهانه هر دو بطرف در چرخیدند .
 امیر مردانه میان دو لنگه در ایستاده بود . سینه پیش آمده و صورت سرخ و چشمها برافروخته و رگها برجسته .
 نیاز از بهانه جدا شد . به طرف امیر رفت و با لحنی تمسخرآلود پرسید :
 - افتخار آشنایی با چه شخصی را دارم .
 امیر یک دفعه مشت سهمگینش را بالا آورد و قبل از اینکه نیاز به خود بجنبد مشت امیر توی صورتش پایین
 آمد .
 نیاز یک قدم به عقب رفت . سرش گیج رفت . پرده سیاهی جلوی چشمهایش کشیده شد . بهانه جیغ کشید :
 - امیر ... این کار را نکن ...
 اما امیر که عصبانیتش به نقطه اوج رسیده بود بی توجه به فریاد بهانه خودش را روی نیاز انداخت و دو مشت
 پی در پی به دو پهلو او فرود آورد .
 نیاز که می دید اگر چند لحظه دیگر بی مقاومت بایستد این جوان تازه سال این مرد بیست و یکی دوساله او را
 زیر ضربات مشت خواهد کشت ، بلافاصله حالت دفاعی به خودش گرفت . با لگد به شکم امیر کوبید و همینکه
 امیر از شدت درد خم شد دو دستش را به هم قلاب کرد و با تمام قوا پشت گردن او فرود آورد و این درست
 مصادف با لحظه ای بود که پیرمرد باغبان ، آشپز تنومند و راننده قوی هیکل وارد اتاق شدند .

نیاز با دیدن آنها گویی نیروی تازه ای یافت . خم شد و پشت یقه امیر را که با صورت روی زمین افتاده بود گرفت و او را بلند کرد و با سر به بینی او کوبید و خون از بینی امیر فواره زد . بهانه شروع به گریستن نمود و مرتب التماس می کرد :

– نه ... نه ... دست نگه دارید .

امیر که دردی طاقت فرسا در شکم و بینی و سر خود احساس می کرد تمام قوایش را جمع کرد . با یک دست موهای نیاز را گرفت و با دست دیگر ضربه ای سخت بر گردن او می زد به طوری که نیاز تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد .

ابتدا راننده و پشت سر او آشپز به طرف امیر هجوم بردند . باران مشت و لگدی بود که بر سر و روی امیر باریدن گرفت . آن دو مرد قوی هیکل امیر را مثل تویی با ضربات لگد و مشت به هم پاس میدادند .

امیر به کلی گیج شده بود . اصلاً نمی توانست از خود دفاع کند . نیاز که از جا بلند شده و به کلی کنترل اعصابش را از دست داده بود مثل حیوان زخمی خود را روی امیر انداخت . امیر جا خالی داد و با سرعت به طرف بخاری دیواری دوید و میله فلزی بلندی را که برای جا به جا کردن آتش کنار بخاری گذاشته بودند برداشت و به طرف او دوید اما قبل از آنکه به نیاز برسد راننده پایش را جلوی پای او گذاشت و امیر با سر به طرف زمین رفت و این فرصت مناسبی بود برای آشپز و نیاز که خود را روی او بیاندازند .

امیر زیر ضربات پی در پی و سخت و سهمگین از هوش رفت . آنوقت نیاز نفس نفس زنان از جا برخاست . به بهانه که هنوز می گریست و اشک تند و بی امان روی گونه هایش می غلتید نگاه کرد و گفت :

– تو این وحشی را می شناسی ؟

بهانه در میان حق هق گریه گفت :

– من باید بروم ... من باید بروم ... دیرم شده است .

نیاز به آشپز و راننده دستور داد :

– این مردک را از اتاق بیرون ببرید و دست و پایش را ببندید . باید بفهمم او که بود ؟ باید تحویل پلیسش بدهیم .

بهانه اشکهایش را پاک کرد و فریاد زد :

– نه ... او کاری نکرده ... و گناهِش فقط دوست داشتن من است . همین و بس .

نیاز با صداس بلند خندید :

– هان ... حالا فهمیدم ... پس این پسرک از عشاق سینه چاک توست ... پس من رقیب داشتم و نمی دانستم

... بسیار خوب او را به کوچه بیاندازید ...

آشپز و راننده دست و پای امیر را که لباسش تکه و پاره شده و سر و صورتش غرق در خون بود گرفتند و از اتاق بیرون بردند .

نیاز به طرف بهانه رفت و سعی کرد او را در آغوش بکشد اما بهانه که مستی از سرش پریده بود خود را کنار کشید و با خشونت گفت:

– حالا فهمیدم قهوه تایلندی چه مزه ای دارد ... زود باشید مرا به خانه برسانید ...
 اما نیاز که نمی خواست آن فرصت مناسب را از دست دهد سعی کرد بهانه را راضی به ماندن کند:
 – گوش کن بهانه این اتفاق کوچک نباید دنیای پر شور ما را به هم بریزد ... هنوز خیلی وقت داریم تازه ساعت ۶ بعد از ظهر است ...

بهانه بلوزش را پوشید کتابهایش را برداشت و به طرف در اتاق راه افتاد و گفت:
 – هیچ باور نمی کردم که شما هم ...
 حرفش را ادامه نداد. می خواست بگوید:

– باور نمی کنم شما هم حقه باز دو رو و نیرنگ باز باشید. فریب دهید و با حيله گری قصد تجاوز به دختری را داشته باشید که با صداقت و پاکی با صمیمیت و علاقه به خانه شما پای گذاشته است.
 اما حرفش را فرو خورد. جلو در ایستاد و گفت:

– گوش کنید من شما را دوست داشتم واقعا احساس میکردم که در اعماق قلبم نسبت به شما علاقه شدیدی احساس می کنم. تصور میکردم تکیه گاهی مورد اعتماد هستید و باورم نمیشد که شما ... شمایی که همه دنیا را دیده اید ... شمایی که مشهور و با قدرت و ثروتمند هستید. شما که تظاهر به کارهای خوب میکنید سرابی بیش نیستید. سرابی فریبنده. اگر سوار اتومبیل شما شدم اگر همراهتان به این گوشه دنج و دور افتاده آمدم برای این بود که خیال می کردم شما هم مثل من فکر می کنید. افسوس که هر چه در مورد شما خیال میکردم دروغ بود.

بهانه مثل یک بیمار عصبی فریاد کشید:

– شما یک فریبکار ... یک دروغگوی عیاش و بی بند بارید ... من از شما متنفرم ... می فهمید ... متنفرم ...
 بهانه گریه کنان از اتاق بیرون دوید. از پله ها سرازیر شد و بدون اینکه یک لحظه توقف کند از خانه بیرون رفت.

پاسی از شب گذشته بود که امیر خسته، مجروح و ناتوان با سر و صورت ورم کرده و کبود شده از پله های آپارتمانش بالا رفت. کلید را از جیبش بیرون آورد و در اتاقش را گشود و وارد شد و با بی حالی خود را روی تختخواب سفری کوچکش انداخت.

غمی بزرگ، غمی به سیاهی شبهای بی ستاره بر قلبش سنگینی می کرد. او بهانه را دیوانه وار دوست داشت. بهانه برای او جوانی بود، زندگی بود، امید بود و اینک که بهانه را نداشت، اینک که بهانه را از دست داده بود، داشت دیوانه میشد.

بغضی شدید گلویش را می فشرد و بدون اینکه خود بخواد اشک از گوشه چشمهایش سرازیر میشد. چطور با بهانه آشنا شد؟ بر اثر یک اتفاق ساده، سال گذشته، موقعی که تازه دیپلمش را گرفته و برای امرار معاش برای اینکه بتواند چرخ زندگی خود، مادرش و خواهر کوچکش را بگرداند به استخدام فرهنگ در آمده بود. با یکی از دوستان پدرش برخورد کرد. پدرش سالها پیش در گذشته بود. معهذ این تنها دوست گاه و بیگاه به آنها سر می زد و چون از وضع رقت انگیز زندگیشان اطلاع داشت کمکهایی به آنها میکرد. با راهنمایی همین دوست قدیمی که او را عمو صدا میکردند بود که امیر بعد از ظهرها در تجارتخانه پدر بهانه کاری بدست آورد. یک شغل کوچک با یک حقوق ناچیز که بهر حال در زندگی او نقش بزرگی داشت. یک روز هنگام غروب، تازه وارد تجارتخانه شده بود که بهانه وارد شد. با همان شیطنت با همان نگاه جادویی و صورت افسانه ای ... با تعجب به امیر نگاه کرد و با تحقیر به او گفت:

– شما از کارکنان تازه هستید؟

امیر چند لحظه بهت زده به بهانه نگریسته و بعد خونسرد پاسخ داد بود:

– بله.

آن وقت بهانه سعی کرده بود این کارمند خجول و کم حرف و مغرور را به حرف بکشد. سر بسرش بگذارد و مسخره اش نماید.

ولی امیر سرد و دیر آشنا، بی اعتنا و مغرور باقی مانده و بهانه خسته و مایوس به اتاق پدرش رفته بود. پس از آن بهانه هر روز به تجارتخانه رفت. هر روز نیرنگی بکار برد و هر روز دلبری کرد. با نگاهش آتش به جان امیر زد و برای به دام کشیدنش از هر حيله ای استفاده نمود. اما امیر همچنان بی اعتنا باقی ماند. تا اینکه بهانه آخرین تیر تیر کش را رها کرد. یکرز او را به خانه اش دعوت کرد. غافلگیرش نمود و سرش را روی شانه او گذاشت و به تلخی گریست.

سوگند خورد که دوستش دارد و به او وفادار است. امیر دیگر نتوانست تحمل کند. مقاومت از دست داد. اعتراف کرد که مدتهاست به بهانه دلبسته و عاشق اوست اعتراف کرد که دیوانه وار دوستش دارد و از این عشق بی سرانجام می ترسد.

به این ترتیب ماجرای بهانه و امیر آغاز شد. ماجرای که پایانی بس شگفت انگیز داشت.

امیر مدتها بود که فکر میکرد، سعی داشت برای اینکه دمی از بار آن اندوه بزرگ رهایی یابد در گذشته هایش یک نقطه نورانی بیابد. یک نقطه لذتبخش و اما در گذشته ها جز حسرت چیزی نمی یافت.

تمام دوران کودکی و تمام دوران نوجوانیش در حسرت گذشته بود. حسرت چیزهاییکه می خواست و نمی توانست بدست آورد.

امیر از جا برخاست دلش آرام نمی گرفت. در درونش همه ای ناشناخته و عجیب بر پا بود. با وجود اینکه سرش بشدت درد میکرد و پای چشم هایش بعلت ضربات مشت ورم کرده بود میخواست در خیابانها پرسه بزند.

لباسهایش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. شاید یکی دو لیوان آبجو می توانست آرامش کند. چراغ آپارتمان بغلی هنوز روشن بود.

برای یک لحظه به دختر همسایه فکر کرد. دختر شرمساری که از چند روز پیش با نگاههای خجالت زده سر راه او سبز میشد و شرمگین سلام می کرد و می گریخت. اما این خیال هم زیاد دوام نیاورد. از آپارتمان خارج شد.

به اولین مشروب فروشی که رسید دو بطر آبجو پی در پی نوشید و مشغول پرسه زدن در خیابانها شد. نمی دانست کجا میرود، چه می خواهد؟ برای چی این همه بی قرار و نا آرام است. همه جا صورت بهانه را می دید. ولی نه آن بهانه آلوده و کثیفی که در آغوش نیاز دیده بود. بهانه پاک و معصومی که اولین بار در تجارتخانه پدرش او را ملاقات کرد.

بدون اینکه خود بخواهد بطرف تجارتخانه پدر بهانه راه افتاد میخواست یاد گذشته ها یاد آنروز گار خوب را دوباره زنده کند. تجارتخانه پدر بهانه درست پشت انبار فرش ها قرار داشت و همانجائیکه قرار بود به دستور نیاز به آتش کشیده شود.

امیر بی خبر از حادثه ای که انتظارش را می کشید به تجارتخانه رسید و مدتهای طولانی مقابل تجارتخانه ایستاد. بنظرش می رسید که بهانه از میان در بسته تجارتخانه از میان دیوارها بیرون میاید می خندد نزدیک می شود و تا او نزدیکش می شود محو می شود.

به یاد نداشت که چه مدت آنجا انتظار کشید. چاسی از شب گذشته بود. خیابانها خلوت بود و جز چند سگ ولگرد که از سر و کول هم بالا می رفتند کسی در خیابانها دیده نمی شد و امیر یکدفعه متوجه گشت از پشت دفتر تجارتخانه از آنجائیکه میدانسا انبار است دود سیاه و غلیظی به آسمان بلند می شود و شعله های آتش اطراف را روشن کرده است.

امیر بطرف انبار دوید. انبار در شعله های آتش می سوخت. امیر بهت زده و گیج شده بود. نمی دانست باید چکار کند. بفکرش رسید که به خانه پدر بهانه تلفن کند و آتش سوزی را اطلاع دهد. بطرف خیابان دوید تا تلفن عمومی پیدا کند و درست در همین لحظه اتومبیل نیاز را که برای اطمینان از نتیجه کار به آنجا آمده بود تشخیص داد.

دید که دو نفر از انبار بیرون دویدند و به طرف اتومبیل نیاز رفتند و اتومبیل به حرکت در آمد. امیر دندانهایش را بهم فشرد و غرید:

– لعنتی ها... شیطانهای پلید. روز روشن دخترش را به خانه های خلوت می کشید و شبها چون راهزنان پست و حيله گر انبار کالایش را به آتش می کشید.

شروع به دویدن کرد به دکه تلفن عمومی رسید. اما پول خرد برای تلفن نداشت و متاصل و پریشان از دکه بیرون آمد و بطرف انبار بازگشت.

فکر میکرد می تواند از پیشروی آتش سوزی جاوگیری کند. از در شکسته انبار وارد شد. کتکش را بیرون آورد و با قدرت روی شعله های آتش کوبید و اما آتش آنقدر وسعت پیدا کرده بود که نه فقط امیر بلکه یک گروه آتش نشانی هم نمی توانست آن را خاموش کند. معهذا در چنان خشم و هیجانی بسر می برد که قادر نبود این موضوع را تشخیص دهد. می خواست آتش را خاموش کند.

می خواست به این وسیله فداکاریش را نسبت به بهانه ثابت نماید. جلو رفت ... باز هم جلوتر ... هیچ متوجه خطری که او را تهدید میکرد نبود. دود سیاه و غلیظی فضای انبار را پر کرده بود.

شعله های آتش تا سقف می رسید و امیر غرق غرق شده بود. دانه های درشت عرق از سر و صورتش می چکید. کم کم یاس بر قلب او چنگ زد فهمید به تنهایی قادر نیست کاری انجام دهد.

خواست برگردد و با سر و صدا کمک بطلبد. اما با کمال وحشت دید راه خروجش بسته است. آتش او را محاصره کرده بود.

امیر مثل دیوانه ها دور خود می چرخید. به اطراف نگاه میکرد. چشم هایش از شدت وحشت از حدقه بیرون زده بود.

شعله های آتش سقف انبار را نیز در کام خود کشیده بود. دیر یا زود سقف پایین می آمد یا شعله های آتش او را زنده میسوزاند.

از این مرگ فجیع بدنش لرزید. خواست فریاد بکشد. اما صدا در گلوش گره خورد. سرفه شدیدی به او دست داد هوای انبار دیگر غیر قابل تنفس شده بود و حالا علاوه بر خراب شدن سقف و آتش گرفتن خفگی بر اثر دود گاز نیز تعدیدش میکرد.

از چشم هایش آب فرو می ریخت. قادر نبود چشمهایش را بگشاید. سرفه پی در پی عذابش میداد و حرارت انبار مانند جهنم او را خیس عرق کرده بود.

یاس بر قلب امیر چنگ انداخت. آه ... چه مرگ وحشتناکی. بکلی می سوخت و خاکستر میشد. حتی نمی توانستند تشخیص دهند مردی که سوخته است کیست.

شاید هم او را می شناختند جسدش را تشخیص می دادند و آنوقت بهانه تصور میکرد امیر برای انتقام انبار کالای پدرش را به آتش کشیده است. حتی پس از مرگ هم از او متنفر میشد.

این فکر چنان امیر را تحت تاثیر قرار داد که با تمام قوا فریاد کشید:

– کمک ... کمک کنید.

صدایش در میان همه شعله های آتش محو شد. امیر به اطراف نگاه کرد. نمی بایست بمیرد. باید بهر ترتیبی هست خود را از این جهنم سوزان نجات دهد، برای یک لحظه بنظرش رسید که بهانه و نیاز در حالیکه نیمه برهنه و مست، دست در دست هم دارند، میان شعله های آتش ایستاده اند و با صدای بلند می خندند.

داشت دیوانه می شد. حرارت طاقت فرسای آتش او را تا سر حد جنون پیش برده بود. حالا دیگر آتش با او فاصله کمی داشت.

دیر یا زود آتش او را در کام خود می کشید و بعد هم سقف انبار روی سرش خراب می شد. دفعتا چشمش به یک قالیچه افتاد. قالیچه ای که هنوز آتش به آن سرایت نکرده بود و درست در یک قدمی او قرار داشت. امیر به سرعت خم شد و قالیچه را از روی زمین برداشت و روی سر خود انداخت و بی محابا وسط شعله های آتش پرید و بطرف در شکسته انبار شروع به دویدن کرد. آتش به پیراهنش گرفت. امیر درد و سوزش وحشتناکی در بازوها، سینه و پشتش احساس کرد. اما بی لحظه ای درنگ همچنان از میان شعله های آتش جلو می رفت. شلوارش نیز آتش گرفت. اینک پاهایش نیز می سوخت. امیر فریاد می کشید فریادهای دردناک و هول انگیز. وقتی به در انبار رسید و قدم در کوچه گذاشت دیگر از شدت سوزش نیرویی برایش باقی نمانده بود. قالیچه نیم سوخته را از روی سرش به طرفی انداخت. پیراهن مشتعل را از تنش جدا ساخت و شلوارش را بیرون آورد و به طرف جوی آبی که لجن متعفن و بد بویی ته آن قرار داشت دوید اما قبل از آنکه به جوی آب برسد از هوش رفت. سرایداری پاساژ بغل انبار، پاسبان پست، باربری که شبها جلوی حجره می خوابید یکی پس از دیگری متوجه آتش سوزی شدند. پاسبان به سرعت به طرف تلفن عمومی رفت تا جریان را به آتش نشانی خبر دهد. سرایداری به طرف پاساژ دوید تا پدر بهانه را از جریان مطلع کند و باربر که صدای فریاد امیر را شنیده بود و او را دیده بود که بی هوش روی زمین در غلتیده است سراغ او رفت تا از سرنوشتش مطلع شود. بهانه در راهرو بیمارستان قدم می زد. بر افروخته و عصبانی بود، اعصابش متشنج بود. آنچه که برای آنها طی یکشب رویداده بود واقعا غیر قابل تحمل بود. بهانه گاه گاهی زیر چشمی به پدرش که رنگ پریده و لرزان روی نیمکتی نشسته و غرق در فکر پی در پی سیگار می کشید نگاه می کرد و می دید پیرمرد بیچاره چون دیوانه ها با خودش حرف می زند:

- بکلی نابود شدم... کمرم شکست... خدایا مگر من چه کرده ام که اینطور نابودم کردی... چطور راضی شدی من در آستانه پیری با ورشکستگی و ناتوانی روبرو شوم...

بهانه انتظار می کشید تا دکتر از اطاق عمل خارج شود و اطلاع دهد که وضع امیر چگونه است. تنها امیر می توانست علت آتشسوزی را روشن کند.

بهانه هر چه فکر میکرد نمی توانست بفهمد امیر در آن موقع شب در انبار چه می کرده است. چند بار این فکر به مغزش خطور کرد که امیر برای انتقام از او انبار پدرش را آتش زده است.

اما خیلی زود از این فکر منصرف می شد. با روحیه ای که در امیر سراغ داشت، آنطور که امیر را می شناخت نمی توانست بپذیرد که امیر دست به این کار زده باشد. وانگهی فکر می کرد اگر امیر انبار را آتش زده است پس چرا خود فرار نکرده است و در میان آتش سوخته است.

افکار گوناگونی به مغز بهانه هجوم می آورد که هول انگیزتر از همه ورشکستگی پدرش بود. او قادر نبود به فقر و بدبختی و تهیدستی بیاندیشد. او که عمری در نعمت و ثروت زندگی کرده بود، او که همیشه از بهترین و مرفه ترین وسایل زندگی برخوردار شده بود، اینک برایش سخت بود که بپذیرد باید بقیه عمر را یا لا اقل سالهای درازی را با فقر و تهیدستی بسر برد.

دنباله افکار بهانه را ورود یک دختر جوان که اشک در چشم هایش حلقه زده بود و یک زن تقریباً پیر از هم گسست.

دختر همانطور که سعی می کرد از ریزش اشکش جلوگیری کند از پرستاری که از راهرو می گذشت سراغ امیر را گرفت. پرستار خونسرد و با عجله جواب داد:

– الان زیر عمل است ... باید منتظر باشید تا دکتر از اطاق عمل بیرون بیاید.

بهانه با تعجب بر دختر نگاه کرد، دختر ظریف و زیبایی بود. رنگ پریده باریک و بلند با چشمانی سیاه هم رنگ شب و موهایی صاف و بلند ... بهانه از خود پرسید:

– این دختر کیست؟ امیر که در تهران کسی را نمی شناسد.

دلش می خواست جلو برود و از او پرسد با امیر چه نسبتی دارد. با وجود اینکه بیش از یکسال امیر را ندیده بود احساس می کرد هنوز دوستش دارد.

این جوان مغرور و سر سخت این مرد جذاب و فقیر در تمام زوایای روحش خانه کرده بود، محبتی ناشناخته و گنگ که بهانه قبلاً نمی توانست آنرا بخوبی احساس کند اما حالا ... که این دختر ظریف و رنگ پریده را مقابل خود می دید دختری که نگرانی از سرنوشت امیر در چشمهایش موج میزد قلبش از حسادت فشرده شد.

در اعماق دلش احساس کرد که این دختر ناشناس را رقیب خود می شمارد. زن پیری که همراه دختر جوان بود، روی نیمکتی کنار پدر بهانه نشست و با سادگی و صفا آهی کشید و با صدای بلند گفت:

– خدایا کمک کن ... کمک کن که این جوان نجات پیدا کند.

پدر بهانه سر برداشت. مثل اینکه سنگ صبوری یافته است آشنایی یافته است ه طرف زن پیر چرخیده و با صدایی لرزان که خشمی در آن نهفته بود پرسید:

– خانم ... شما ... شما می توانید بمن کمک کنید ... شما این جوان را می شناسید؟

زن پیر آهسته سر تکان داد:

– بله می شناسم ... نه زیاد ... شما از اقوام او هستید؟

بهانه تمام قواش را در گوشه‌هایش متمرکز کرده بود و به گفتگوی پدرش و زن پیر گوش فرا داده بود. پدر بهانه دستهایش را در هوا چرخاند:

– نه ... کاملاً نمی شناسم. یک موقع در حجره من کار می کرد. من باید بفهمم او در انبار من چه می کرده است. در این موقع شب او آنجا چیکار داشته است. شما نمی توانید بفهمید خانم، من بیچاره شده ام ... این

جوان می داند آتش سوزی چرا و چگونه روی داده است ... شما ... شما می دانید او در انبار من چه می کرده است .

دختر جوان به طرف آنها رفت و آهسته گفت :

– آقا ... ما فقط همسایه او هستیم ... ما مدت کوتاهی است که او را می شناسیم . فقط میدانیم که معلم فرهنگ است و به تازگی از شیراز آمده است ... همین ... بیشتر از این چیزی نمی دانیم .

پدر بهانه با شگفتی بسیار پرسید :

– پس برای چی این وقت شب به این بیمارستان آمده اید ... از کجا فهمیدید که او دچار حادثه ای شده است .

پیش از اینکه زن پیر حرفی بزند دختر جوان گفت :

– از کلانتری برای تحقیق در اطراف او آمده بودند ما جریان آتشسوزی را از مامورین کلانتری شنیدیم . همه اتاق او را جستجو کردند . انسانیت حکم می کرد که ما برای عیادتش بیاییم ... خیال می کردیم در تهران کسی را ندارد . این جوان یک انسان واقعی است . هفته پیش که مادر من دچار بیماری شد ، این جوان تمام شب را بیدار ماند برای مادرم دکتر آورد و دارو خرید ... ما وظیفه داشتیم که اینک از حالش مطلع شویم .

بهانه در تمام مدت سکوت کرده بود و خیره خیره دختر را نگاه می کرد برای چند دقیقه سکوت برقرار شد . ناگهان در اتاق عمل باز شد و دکتر در حالی که دستکش هایش را از دست خارج می کرد از اتاق بیرون آمد .

بهانه ، پدرش ، دختر جوان و زن پیر چهار نفری به طرف دکتر دویدند و یک سوال در یک لحظه بر لبان هر چهار نفر جاری شد :

– دکتر حالش چطور است ؟

دکتر نفس بلندی کشید . کبوتر نگاهش روی چهار چهره منتظر پرواز کرد و بعد آرام گفت :

– امیدی نیست . ما وظیفه خود را انجام دادیم ولی سوختگی خیلی عمیق است ... من امیدوار نیستم او نجات پیدا کند .

هر چهار نفر سرهایشان را به زیر انداختند . از چشمهای دختر جوان اشک جوشید و روی گونه هایش سرازیر شد بهانه لبش را گزید . پدر بهانه مثل کسی که نیرویش را از دست داده است خود را روی صندلی انداخت و

زن دست دکتر را گرفت :

– دکتر یک کاری بکنید .

دکتر با مهربانی جواب داد :

– ما تلاش خود را کرده ایم

– یعنی دیگر امیدی نیست ؟

– خدا میداند ... فقط خدا می داند چه پیش خواهد آمد .

درج خبر آتشسوزی در روزنامه ها که با مقدار زیادی شاخ و برگ و دروغ توأم شده بود ضربه مهلک تری بر پیکر پدر بهانه وارد کرد .

این اخبار دروغ و مغرضانه که با پول و دستور نیاز در روزنامه ها منعکس میشد ، پدر بهانه را یک ورشکست به تصویر اعلام میکرد و مضمون همه خبرها کم و بیش از این حکایت می نمود که پدر بهانه برای گرفتن حق بیمه عمدا و شخصا با کمک کارمند سابقش انبار را به آتش کشیده است .

بیمه با اتکا به همین خبرها حاضر نشد حق بیمه کالاهای سوخته را بپردازد تجار جز آنهایی که با پدر بهانه سر و کار داشتند به خانه او هجوم بردند و خسارت خود را مطالبه کردند .

در اندک زمانی که حتی به دو هفته هم نکشید پدر بهانه تمام موجودی بانکش را پرداخت و ناچار شد خانه و زندگی را نیز برای فرار از زندان و جلوگیری از آبروریزی بفروش برساند و به یک خانه کوچک و محقر در جنوب شهر نقل مکان کند .

بهانه ، بهانه مغرور و خودخواه که همه جوانهای شهر را به بازی می گرفت با تلخی شاهد این تغییرات شگرف و این دگرگونیهای ناگهانی بود .

او بکلی گیج شده بود نمی توانست باور کند که طی مدتی به آن کوتاهی همه ثروت و شکوه و جلالش از میان برود و به یک خانواده فقیر و تهیدست مبدل شوند .

روزهای اول مرتب به بیمارستان می رفت تا از حال امیر جويا شود . اما همیشه جواب پزشکان بیمارستان یکی بود :

– خدا میداند که او زنده خواهد ماند یا نه ... مقاومتش زیاد است ... اما سوختگی هم عمیق و خطرناک می باشد . پدر سرزنده بهانه که در آستانه پیری هنوز هم شور و شر جوانی را فراموش نکرده بود پس از این حادثه به پیرمردی منزوی و گوشه گیر و خموده مبدل شد .

روزها در اتاق خویش میماند و قدم بیرون نمیگذاشت . در این مدت کوتاه به اندازه ده سال پیر و شکسته شده بود .

بهانه که می دید پدرش ، خانواده اش دارد از بین میرود به یاد نیاز افتاد . نیازی که در گوشش زمزمه عشق خوانده بود ، نیاز میلیاردی مشهوری که اگر میخواست می توانست دو برابر ثروت از دست رفته پدرش را به او برگرداند .

مدتها درباره نیاز فکر کرد آیا این مرد ثروتمند حاضر میشد در چنین موقعیتی به کمک او بشتابد . آیا حاضر میشد خانواده اش را از نابودی نجات دهد ؟

بهانه سر انجام تصمیم گرفت بر غرورش غلبه کرد و حاضر شد به خاطر خانواده اش به نیاز روی بیاورد از او بخواهد که کمکشان کند .

یک ظهر داغ تابستان ، بهانه عازم محمودیه شمیران شد . همان باغی که نیاز گفته بود بزمگاه عشق و شور و جوانی ماست ، پیرمرد باغبان با دیدن بهانه ، مثل برق گرفته ها برجای خود خشکش زد . مدتی خیره خیره بهانه را نگاه کرد ، گویی باور نمیکرد این دختر رنگ پریده و لرزان همان دختر شیطان و مغرور و خندان دو سه هفته پیش باشد . با تعجب پرسید :

- کاری داشتید ؟
- بهانه سرش را پایین انداخت با صدای بغض آلودی جواب داد :
- میخواستم نیاز را ببینم .
- باغبان دو دندان زرد و کرم خورده اش را به علامت خنده نشان داد و گفت :
- اینجا منزل آقای نیاز نیست . آقای نیاز فقط گاهگاهی به اینجا میایند .
- بعد چشمکی زد و اضافه کرد :
- فقط وقتی می خواهند خلوت کنند ...
- بهانه با التماس پرسید :
- کجا ... می توانم او را پیدا کنم .
- پیرمرد مثل اینکه دلش به رحم آمد . نگاهی به اطراف انداخت ، سرش را جلو برد و گفت :
- اگر شماره تلفن او را به شما بدهم قول می دهید که نگویید از من گرفته اید ؟
- بهانه قسم خورد :
- به خدا نمی گویم ... آقا خواهش می کنم ... من با او کار فوری دارم .
- پیرمرد کتابچه کتیف و چروکیده و کهنه ای را از جیب بغلش بیرون آورد و همانطور که اوراق زرد و رنگ و رو رفته کتابچه را ورق میزد غرولند کرد :
- مگر خدا حساب و کتاب ندارد ... این مرد تا بحال چند دختر را بیچاره کرده است ... چند دختر را به روز سیاه نشانده است ... خدایا پول چه کارها که نمی کند .
- بهانه لرزید ، سرش گیج رفت ، خوب میدانست که پیرمرد باغبان از کی و از چی سخن می گوید . اما ناچار بود .
- چاره ای جز مراجعه به نیاز و درخواست کمک از او را نداشت .
- سرانجام پیرمرد شماره تلفن نیاز را یافت و به بهانه داد و بهانه با قلبی لرزان به شهر بازگشت و خودش را به اولین تلفن عمومی رساند و شماره نیاز را گرفت .
- تلفن با هر زنگی که میزد گویی یک سال از عمر بهانه را گرفته اند . بالاخره زنی آنسوی سیم با لحنی مسخره ، با کلامی زهر آگین جواب داد :
- نیاز در خانه نیست . اسمتان را بفرمایید او اگر دلش خواست به شما تلفن خواهد کرد .
- بهانه همانطور که گوشی تلفن را در دست می فشرد گفت :
- گوش کنید خانم من شماره تلفن ندارم به من بگویید او کی در خانه است و کی می توانم با او صحبت کنم .
- زن با همان لحن بی تفاوت و پر تمسخر جواب داد :
- هیچوقت ... تا نام شما را ندانم هیچوقت نمی توانید با او صحبت کنید .
- بسیار خوب . به او بگویید بهانه نیم ساعت دیگر مجددا تلفن میکند .
- گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از باجه بیرون آمد .

سرش گیج می رفت. همه‌ای گنگ و پر طنین، مثل آوای قبایل وحشی در مغزش طنین انداخته بود. دهانش تلخ و بد مزه بود.

راه میرفت بدون اینکه جایی را ببیند. برای اولین بار در زندگی‌اش طعم شکست را احساس میکرد. فکر می کرد تن فروش هرزه ایست که دیگر حتی یک رهگذر مست هم خریدار او نیست.

بغض گلویش را میفشرد. دلش می خواست گریه کند. به یاد امیر افتاد. فکر کرد سری به او بزند و از حالش جويا شود.

نمی دانست چرا امیر را یک تکیه گاه میداند. یک نقطه امید می داند. از صمیم قلب آرزو می کرد امیر از این حادثه جان سالم به در برد.

با وجود اینکه پدرش، مادرش و همه امیر را گناهکار می دانستند و می گفتند او انبار را به آتش کشیده است ولی بهانه نمی توانست این موضوع را قبول کند.

نمی توانست باور کند که امیر به خاطر انتقام از او پدرش را به پرتگاه نابودی بکشانند. وقتی به بیمارستان رسید برای اولین بار به او گفتند که حال امیر رو به بهبود است.

شب گذشته برای اولین بار بجای سرم غذا خورده و توانسته است حرف بزند. بهانه تقاضا کرد با امیر چند دقیقه ملاقات و گفتگو کند. ولی به او جواب دادند که امیر به خواب رفته و نمی تواند او را ببیند.

بهانه می خواست از بیمارستان بیرون بیاید که باز همان دختر ظریف و رنگ پریده برخورد کرد که با مقداری میوه و یک دسته گل وارد بیمارستان شد.

بهانه نتوانست طاقت بیاورد جلو رفت. راست و مستقیم در چشم های دختر نگاه کرد. برای چند دقیقه به گذشته بازگشت. همان دختر مغرور و خودخواهی که هر کاری اراده می کرد انجام میداد. با پوزخند گفت:

– ممکن است اسمتان را بدانم؟

دختر رنگ پریده با مهربانی جواب داد:

– او از دوستی با شما خوشحال می شوم... من لیلا هستم.

بهانه دندانهایش را به هم فشرد و پرسید:

– شما امیر را دوست دارید؟

لیلا سرخ شد لبش را گزید و گفت:

– خیلی... بیشتر از زندگییم... او را می پرستم... تمام امیدم اوست.

بهانه احساس کرد که دلش می خواهد این دختر را بکشد او را آزار دهد. چون دارکوبی بر شاخه نارس قلب این دختر بنشیند و قلبش را سوراخ کند.

بهمین دلیل با کلامی مسموم گفت:

– ولی این پرنده شما دیر زمانی است که اسیر قفس دیگری است.

لیلا چشمهایش را گشاد کرد. سرخی تندی صورت رنگ پریده اش را رنگ کرد و با شتابزدگی گفت:

- منظورتان را نمی فهمم .
- بهانه دستهایش را بهم قلاب کرد و گفت :
- خیلی ساده است ... او عاشق منست ... مرا دوست دارد و قرار است بزودی با هم ازدواج کنیم .
- گلها از دست لیلا رها شد و روی زمین افتاد . زانوهایش لرزید و قلبش به درد آمد .
- ولی ... ولی من شنیده ام .
- آهسته گفت :
- چی شنیده اید خانم ؟
- لیلا فوراً بر اعصابش مسلط شد . حرفش را فرو خورد . خونسردی خود را به دست آورد و گفت :
- پس به شما تبریک می گویم .
- و بی اعتنا به بهانه که از دگرگونی او دچار شگفتی شده بود براهش ادامه داد . بهانه سری جنباند و از بیمارستان خارج شد .
- موقعش شده بود که به نیاز تلفن کند . فکر میکرد نیاز هرگز حاضر نخواهد شد با او صحبت کند . وگرنه دلیلی نداشت که در این مدت بسراغش نیاید و خبری از او نگیرد .
- به تلفن عمومی که رسید داخل شد و با دستی لرزان شماره نیاز را گرفت .
- قلبش چنان می تپید که گویی می خواهد دیوار سینه اش را بشکافد و بیرون زند . بوق تلفن که در گوشش طنین می انداخت چون همه‌همه یک سیل خروشان و بنیان کن در سرش می پیچید .
- داشت مایوس می شد . هیچکس از آنسوی سیم گوشی را بر نمیداشت . مثل اینکه بوق ها و این زنگها را پایانی نیست .
- اما درست در لحظه ای که می خواست گوشی تلفن را سر جایش بگذارد همان زنی که بار اول به او پاسخ داده بود به او جواب داد :
- بله ... بله ... بفرمایید .
- در صدای زن بی حوصلگی و عصبانیت موج میزد . بهانه با التماس سوال کرد :
- آمد ؟
- منظورتان چیه ؟
- آه معذرت می خواهم ... حواسم پرت است ... نیاز آمد ؟
- شما کی هستید ؟
- من بهانه ام .
- بله گوشی خدمتتان باشد .
- بهانه از خوشحالی می خواست فریاد بکشد . زمانی کوتاه که بنظر او چون روزهایی دراز و بلند تابستان طولانی می آمد منتظر ایستاد بالاخره صدای نیاز را شنید :

- بهانه تویی؟
 - آه نیاز. نمیدانی با چه سختی تو را یافتیم. با تو کار لازمی دارم. خیلی لازم.
 نیاز خونسرد و آرام خندید:
 - عجیب است... عجیب است.
 - چی عجیب است نیاز؟
 - اینکه مرغ با پای خود به قفس بیاید. برای به قفس افتادن التماس کند. ولی فراموش نکن من همان مرد
 نیرنگ باز و فریبکار باغ شمیرانم.
 بهانه دندانهایش را بهم فشرد. میخواست گوشی را سرجایش بکوبد. از اینکه به نیاز تلفن کرده پشیمان شده
 بود.
 باور نمی کرد که نیاز با این لحن تحقیر آمیز با او صحبت کند. اما چاره ای نداشت مجبور بود. گفت:
 - نیاز گوش کن حالا موقع این حرفها نیست من باید تو را ببینم باید با تو صحبت کنم.
 - اگر آن پسره عاشقت را خبر نمیکنی به همان باغ شمیران بیا... به همان خلوت دنج... منتها این بار باید
 قهوه تایلندی را خودت درست کنی.
 بهانه با صدای بلند و پرخاشگر گفت:
 - نیاز اگر میدانی پدرم نرثکست شده و ما فقیر و تهیدست شده ایم این را هم باید بدانی که من هنوز غرورم
 را از دست نداده ام. اگر به تو روی آوردم صرفا به این منظور بود که خیال کردم از احساسات قدیم از دوستی
 گذشته هنوز در قلب تو اثری مانده است خیال میکرد تو یک انسانی یک انسان واقعی... نمی دانستم که...
 بهانه نتوانست تحمل کند گوشی را سرجایش کوید و در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود از دکه
 تلفن عمومی بیرون آمد.
 نیاز همانطور که گوشی را در دست داشت فکر کرد:
 - بد کردم... با او به تندی رفتار کردم... حق نبود... مگر نه اینکه من انبار پدر او را به آتش کشیدم تا مجبور
 شود دخترش را به عقد من در آورد پس برای چه او را از خود راندم؟
 نیاز به راستی در اعماق قلبش نسبت به بهانه علاقه عمیقی احساس میکرد میدانست که نمی تواند از بهانه
 چشم بپوشد.
 حالا موقع آن فرا رسیده بود که با پدر بهانه تماس بگیرد و در مقابل پرداخت سرمایه از دست رفته اش بهانه را
 از خریداری کند. او را به زنی بگیرد.
 تا موقعی که قلب هوسبازش از بهانه سیر نشده او را در خانه نگهدارد و هر موقع احساس کرد که بهانه دلش
 را زده است او را طلاق بدهد و زندگی آزاد و بی بند و بارش را از سر بگیرد.
 به مرد سپیدمویی که مشاور و آشنای رازهایش بود تلفن کرد و به او گفت:

– به خانه پدر بهانه برو و بگو من مایلیم با او صحبت کنم. بگو که می خواهم رسماً از دخترش خواستگاری کنم و اگر سر سختی کرد و خشونت نشان داد به او بگو که من حاضرم در مقابل پرداخت سرمایه از دست رفته اش دخترش را بزنی بگیرم.

بهانه در نهایت شگفتی می دید که پدرش تسلیم شده است. تسلیم نیاز ... مردی که روزگاری پیشکارش را از خانه رانده بود و به او ناسزا گفته بود. می دید که پدرش در سکوتی غم انگیز مشغول تهیه مقدمات ازدواج اوست.

یکروز مادرش او را به داخل اتاق صدا کرد و خیلی خشک و سربسته به او گفت:

– بهانه تو دیگر بچه نیستی. تو الان وضع ما را خوب درک می کنی. وضعیت فعلی قابل دوام نیست. تا کی می توانیم با کمک اقوام شکمان را سیر کنیم؟ سر ماه کی اجاره خانه را خواهد داد؟ از آن گذشته میدانم که تو نیاز را دوست داری. پدرت هم این موضوع را میداند و با اطلاع از این جریان موافقت کرده که تو همسر او شوی.

بهانه سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

– ولی ماما شما اشتباه می کنید. من روزی او را دوست داشتیم. اما حالا، حالا نمی دانم چرا نمی توانم خود را قانع کنم که همسر او شوم. او مرد بلهوس و عیاشی است. چطور شما و پاپا اطمینان می کنید که مرا به یک چنین مرد هرزه ای شوهر بدهید.

– چاره ای نداریم دخترم. ازدواج تو با او زندگی ما را در مسیر عادی خواهد انداخت. پدرت را می بینی، دارد نابود می شود. آنقدر شبها بیدار مانده است، آنقدر در تنهایی اشک ریخته است که دارد بینائیش را از دست می دهد. تو اگر هم نیاز را دوست نداری باید فداکاری کنی به خاطر من، به خاطر پدرت، به خاطر زندگیمان باید همسر او شوی.

مادر بهانه از اتاق خارج شد و بهانه را تنها گذاشت. بهانه حالا حقیقت تلخ را درمییافت، حقیقت اینکه ناچار است راضی شود. هراسی بزرگ مثل سرطان در درونش ریشه میدواند و بزرگ می شد. فکر می کرد که نیاز دیر یا زود او را از خانه اش بیرون خواهد انداخت. مثل یک چیز کهنه شده و کثیف.

مقدمات ازدواج بسرعت فراهم میشد. بهانه شنیده بود که امیر کاملاً بهبود یافته و به زودی از بیمارستان مرخص خواهد شد. تنها او بود که دردش را می شناخت و می توانست حرفش را، افکارش را و غم درونش را بفهمد. قلم برداشت و برای امیر نوشت:

«امیر ... دیگر خسته شده ام ... دیگر پنجه هایم فرسوده است از بس بیهوده بر دیوار سیاه زندگی پنجه کشیده ام. بالهایم از پر گشودنهای پوچ بر بام کلبه هایی که خالی از محبت بود خسته است. امیر می فهمی چه می گویم. دارند مرا می فروشند، دارند مرا شوهر می دهند. دارند نابودم می کنند و این غم دارد مرا می کشد ... نمیدانم چرا به فکر تو افتاده ام، تویی که اندوهگین راندمت، قدر محبتت را نشناختم. اینک که خسته از تلاشهای بیهوده ام. اینک که در چنگال ناامیدی دارم تباه می شوم به تو روی آورده ام. می خواهم لا اقل

تو بدانی که من هیچوقت به این ازدواج راضی نبوده ام . میدانی امیر حالا فکر میکنم زندگی تا چه اندازه مسخره و پوچ است . حالا در می یابم که ما انسانها تا چه اندازه به خود فریبی عادت کرده ایم . به همین دلیل اگر دیر یا زود شنیدی خود کشی کرده ام تعجب نکن . شادی از من گریخته است . بهاران از دشت زندگی من گریخته اند . اطراف خود بهر چه می نگرم سیاه است و به هر کجا نگاه می کنم تنهایی است . کاش تو می توانستی همراه من در این بیشه های سیاه و تنهایی باشی . کاش قادر بودی از وحشتم بکاهی و به قلب سردم گرمی بخشی ... ولی افسوس ، افسوس که تا تو از بیمارستان بیرون بیایی من کنیز مردی شده ام که جز خود خواهی جز هوسرانی و عیاشی چیزی ندارد . نمی دانم چرا این حرفها را با تو در میان می گذارم . نمی دانم تو چه کمکی می توانی به من بکنی . اما من به خاطر همه گذشته ها از تو معذرت می خواهم ... مرا ببخش ... »

بهانه

امیر در باغ بیمارستان این نامه عجیب را خواند . نامه گنگ و شتابزده ای که نشان دهنده حالت روحی و افکار مغشوش نویسنده اش بود . امیر وحشتزده شد .

خدایا بهانه را می خواستند به کی شوهر بدهند ؟ چه کسی توانسته بود بهانه را با پول به دست آورد ؟ یکباره به یاد نیاز افتاد و همان مردی که انبار کالای پدر بهانه را به آتش کشیده بود .

امیر از روزی که به هوش آمده و اندکی سلامتیش را باز یافته بود ساعتها اندیشیده بود که چگونه می تواند نیاز را رسوا کند .

به همه بفهماند که این راهزن نیمه شب ، این هیولای خوش صورت ، انبار را آتش زده و موجب بدبختی خانواده بهانه شده است . با عجله به طرف دفتر بیمارستان راه افتاد . دکتر معالجش را در راهرو بیمارستان دید و گفت :

- دکتر ... دکتر من می توانم از بیمارستان مرخص شوم ؟

دکتر لبخند زنان جواب داد :

- دو روز دیگر

- اما دکتر من نمی توانم دو روز دیگر در اینجا بمانم ... من باید خیلی زودتر از بیمارستان بروم .

دکتر چشم هایش را ریز کرد و در حالیکه به دقت به امیر خیره شده بود گفت :

- دوست من اجازه مرخصی تو باید با اطلاع مامورین پلیس باشد .

امیر صدایش را بلند کرد :

- پلیس ؟ چرا ... مگر من چه کرده ام .

دکتر دستش را روی شانه امیر گذاشت :

- آرام باش دوست من ... آرام باش ... آنها می خواهند در مورد آتش سوزی از تو تحقیقاتی بکنند .

امیر آرام شد . لبخندی روی لبهایش نقش بست و در مقابل چشمان حیرت زده دکتر با خود زمزمه کرد :

- خیلی خوب است ... خیلی خوب است ... من از خدا همین را می خواستم .

بعد با صدای بلند پرسید :

- خوب کی به آنها اطلاع می دهید که من آماده بازجویی هستم ؟

- هر موقع شما بخواهید .

- همین الان دکتر ... هر چه زودتر بهتر ... من باید حقایق زیادی را با پلیس در میان بگذارم .

دکتر به طرف تلفن رفت . چند شماره گرفت و مدتی آهسته گفتگو نمود و بعد گوشی را گذاشت و به طرف امیر که با لباس بیمارستان روی مبلی نشسته بود رفت و گفت :

- الان می آیند ... افسر فوق العاده خوبی است . وظیفه شناس و سر سخت . از آدمهایی که نظیرش را خیلی کم می توان در زمان ما پیدا کرد .

امیر آه بلندی کشید و جواب داد :

- این هم شناس من است ... خدا کند موفق شوم .

نیم ساعت بعد یک افسر جوان که تازه از دانشکده افسری بیرون آمده و درجه گرفته بود ، مقابل امیر نشسته و به حرفهای او گوش می داد ، هر چه امیر بیشتر حرف میزد ، او متعجب تر می شد . بالاخره افسر جوان پرسید :

- شما مطمئن هستید که اشتباه نکرده اید ؟

- بله ... کاملاً مطمئن هستیم . وقتی می رفتم تا تلفن عمومی پیدا کنم اتومبیل او را دیدم ، اما در آن لحظه به فکر نمی رسید که ممکن است او نیاز باشد . جلو رفتم تا از سرنشینانش کمک بگیرم . آنوقت با چشمهای خودم او را دیدم . من بعد از ظهر همام روز با او گلاویز شده و مدتی زد و خورد کرده بودم امکان نداشت که اشتباه کنم و او را نشناسم . او هم مرا دید و به سرعت اتومبیل را به حرکت در آورد .

افسر جوان تمام حرفهای امیر را یادداشت می کرد . از این جوان خوشش آمده بود . حرفهای بی پیرایه و ساده اش بر دل افسر نشسته بود ، به همین دلیل با لحن دوستانه ای از او پرسید :

- به نظر شما حالا باید چکار کنیم ؟

امیر شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- تکلیف روشن است . همین امروز به اتفاق هم به خانه او می رویم و بازداشتش میکنیم .

من صریحاً شهادت داده ام که او مسبب آتش سوزی است و حرفهایم را در دادگاه نیز تکرار خواهیم کرد .

افسر جوان با کمی تردید گفت :

- ولی شما میدانید که او مرد با نفوذی است . ثروتمند و مشهور است و توقیف او ممکن است سر و صدای زیادی ایجاد کند .

امیر با شهامت جواب داد :

- چه بهتر ... اگر این جریان افکار عمومی را متوجه خود سازد خیلی بهتر می توانیم ماسک از چهره این مرد بگیریم و او را به مردم معرفی کنیم . باید کاری کنیم که مردم علیه او شورش کنند و او را به پای میز عدالت بکشانند .

افسر از جا برخاست و گفت :

- موافقم . ولی بهتر است این بازداشت شبانه انجام گیرد . زیرا او آنقدر پارتی دارد و آنقدر در دستگاہها نفوذ دارد که ممکن است نقشه های ما را نقش بر آب کند .

امیر دستش را فشرد و در حالیکه قلبش بر اثر هیجان فشرده می شد گفت :

- غروب منتظر تان هستیم . امیدوارم موفق شویم .

بهانه در لباس سپید عروسی زیباتر و دلربا تر از همیشه به نظر می رسید . نیاز در حالیکه دست او را گرفته بود از مقابل میهمانان می گذشت .

نیاز از اینپیروزی سخت شادمان و مغرور و سرمست بود . یک دسته ارکستر در گوشه باغ بزرگ منزل نیاز مشغول نواختن آهنگهای نشاط آور بودند .

پدر بهانه شکسته و قد خمیده در گوشه ای کز کرده بود . او میدانست که دخترش در ازدواج با این مرد هرگز روی خوشبختی را نخواهد دید .

میدانست که با دست خودش دختر را تنها دلبندهش را به چاه سیاه نگون بختی و تلخکامی سرنگون ساخته است و از این موضوع رنج می برد .

بهانه آرام و قرار نداشت . چنان دچار التهاب و اضطراب شده بود که داشت حالش بهم می خورد . یکبار دیگر یاد نامه امیر افتاده بود . راز وحشتناکی که امیر می خواست با او در میان بگذارد .

لحظاتی گنگ و محو از گذشته ای دور در نظرش مجسم میشد و یک سوال کشنده در مغزش بزرگ و بزرگتر میشد :

- آیا واقعا من دختر هستم ... آیا آنروز ... آنروز بی خبری من از سرزمین بکر و دست نخورده دوشیزگی قدم به سرزمین رویایی زنانگی نگذاشتم ؟ آه که اگر دختر نباشم این مرد بی احساس این عیاش ثروتمند چه خواهد کرد . چه آبروریزی بزرگی بر پا خواهد نمود .

بهانه و نیاز از مقابل مدعوین گذشتند و در میان کف زدنهای شدید آنها قدم به پیست رقص گذاشتند . بهانه برای اینکه اندکی التهاب و اضطرابش بکاهد پس از چند دور رقص به طرف بار رفت . می خواست مشروب بخورد . آنقدر که مست کند آنقدر که چیزی نفهمد .

نیاز هم با او همراهی کرد . پا به پای او مشروب می خورد . کم کم شب به آخر می رسید دسته ای از مدعوین باغ را ترک گفته و عده ای که خیال داشتند تا صبح خوشگذرانی کنند در گوشه و کنار باغ در آغوش هم فرو رفته بودند .

مرد سپید موی به طرف پدر بهانه رفت و مقابل او سر خم کرد و گفت :

- اجازه می دهید عروس و داماد را دست به دست دهیم ؟

پدر بهانه با صدایی گرفته جواب داد :

- بله ... منم خسته شده ام ... این مراسم زودتر تمام شود بهتر است .

بعد از جا برخاست و به طرف بهانه و نیاز رفت. بهانه و نیاز هر دو مست بودند. آنقدر مشروب خورده بودند که نمی توانستند تعادل خود را حفظ کنند.

پدر بهانه دست دخترش را گرفت و آهسته گفت:

- دخترم مرا ببخش.

نیاز مستانه پرسید:

- چی گفتی؟

پدر بهانه بی توجه به سوالش دست او را گرفت و در دست بهانه گذاشت. اما در همین موقع افسر پلیس همراه با امیر و چند مامور وارد باغ شدند و شتابزده به طرف نیاز رفتند و افسر پلیس با صدای بلند صدایی که همه اطرافیان شنیدند گفت:

- معذرت می خواهم ناچارم شما را به اتهام آتش زدن انبار کالای آقای ن بازداشت کنم.

نیاز با چشم هایی که از فرط مستی سنگین شده بود و بزحمت می توانست آنها را نگاهدارد به افسر نگاه کرد و با تمسخر گفت:

- حضرت آقا چی فرمودند؟

افسر جوان بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد یک قدم جلوتر گذاشت و با همان صدای بلند تکرار کرد:

- شما متهم هستید که انبار آقای ن را به آتش کشیده اید و من ناچارم شما را بازداشت کنم.

افسر جوان پس از سکوت کوتاهی با انگشت امیر را که بهت زده به بهانه چشم دوخته بود نشان داد و افزود:

- این آقا شما را در حین ارتکاب جرم دیده اند.

قبل از آنکه نیاز جوابی بدهد پدر بهانه جلو پرید و در حالیکه رگهای گردنش متورم شده و صورتش از سرخی بر فروخته شده بود گریبان نیاز را گرفت و گفت:

- یاله جواب بده ... حرف بزن ... راست می گوید؟

مرد سپید موی که در نزدیکی نیاز ایستاده و رنگ به چهره نداشت به دو نفر از مستخدمین اشاره کرد و آنها با عجله جلو رفتند و بازوی پدر بهانه را گرفتند و سعی کردند با زور او را از نیاز جدا کنند. بهانه نتوانست تحمل کند و فریاد زد:

- به پدرم دست نزنید ... احمق ها ... او را رها کنید.

نیاز بی شرمانه سیلی سختی به گونه بهانه کوبید و او را به عقب پرتاب کرد. امیر که نمی توانست تحمل کند در مقابل چشمان او عزیزترین موجود مورد علاقه اش را کتک بزنند با یک خیز بلند خود را روی نیاز انداخت و قبل از آنکه او بخود بجنبد دو ضربه پی در پی به گونه و چانه اش نواخت.

نیاز که مست بود بر اثر این ضربات تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و در همان حال نعره کشید:

- چرا معطلید ... این بی سر و پا را از خانه من بیرون بیاندازید ... مفت خورها همینطور ایستاده اند و نگاه می کنند . این سگ هرزه را از خانه من بیرون بیاندازید .

در یک لحظه عده ای از مستخدمین نیاز که از ۲۰ نفر متجاوز بودند به طرف امیر هجوم بردند و نیاز بلافاصله به افسر جوان نزدیک شد و با خشم گفت :

- شما برای بازداشت من حکم دادستان را گرفته اید ؟

افسر جوان که از فرط عجله و هیجان فراموش کرده بود جریان را به دادستان اطلاع داده و حکم بازداشت نیاز را بگیرد ناچار گفت :

- نه ... یعنی می دانید

نیاز حرف او را قطع کرد و جواب داد :

- بسیار خوب . شما بروید . وکیل من تا چند دقیقه دیگر به کلانتری خواهد آمد . بهانه روی یک صندلی افتاده بود و زار زار می گریست .

مادر بهانه مثل دیوانه ها بهت زده شده و گاه به پدر بهانه که خاموش مثل یک تکه چوب خشک روی صندلی افتاده بود و گاهی به بهانه که نمی توانست جلوی اشک ریختنش را بگیرد و با صدای بلند می گریست و زمانی به مستخدمین که در جلوی در باغ امیر را کتک می زدند نگاه می کرد . گیج شده بود و نمی دانست تکلیفش چیست و باید چکار کند ...

نیاز جلوی صندلی پدر بهانه ایستاد و فریاد زد :

- بیچاره من به تو ترحم کردم ... فهمیدی ... اگر دخترت را برای همسری انتخاب کردم فقط از راه ترحم بود و حالا میفهمانم که با چه کسی طرف هستی ...

اما پدر بهانه نه جوابی داد نه سر برداشت . همانطور ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود و به نظر می رسید که به زمین خیره شده است .

مهمانها که سخت مست بودند و همه این جریانات فقط موجب تفریح و خنده آنها شده بود دور نیاز جمع شده و در گوشی صحبت می کردند و گاه گاه می خندیدند .

نیاز که سکوت پدر بهانه را دید بیشتر خشمگین شد و با صدایی بلندتر فریاد زد :

- احمق ترسو حرف بزن ...

مهمانها مستانه فریاد کشیدند :

- راست می گوید حرف بزن ...

همه از اینکه مردی را تنها و بی دفاع گیر آورده و می توانستند چون دلکی مسخره اش کنند خوشحال بودند . بهانه از جا پرید . پشت به پدر و رو در روی نیاز ایستاد . دستش را به کمرش زد و چشمهایش را به حالت وحشتناکی تا آنجا که امکان داشت گشود و فریاد زد :

- کی به تو اجازه داده است با پدر من اینطور رفتار کنی ؟

نیاز به طرف مهمانها رو کرد و در حالیکه انگشتش را به طرف بهانه بلند کرده بود با خنده گفت :

- راستی به نظر شما این دختره لیاقت همسری مرا دارد یا بهتر است او را به راننده ام واگذار کنم ؟

مادر بهانه که تحملش را از دست داده بود دستش را روی شانه شوهرش گذاشت خم شد و در گوش او گفت :

- بلند شو ... بلند شو برویم ... من این زندگی را نمی خواهم مرگ بر این زندگی ترجیح دارد . این عیاشها این خوکهای کثیف و این سگهای هرزه بویی از انسانیت نبرده اند ... آنها چون پولدار و ثروتمند هستند خیال می کنند آقا و سرور همه مردم هستند و تف به این ثروت ... تف به این زندگی اشرافی ... من ترجیح می دهم بمیرم و در میان این خوکهای کثیف که بوی گندشان مشام را آزار می دهد زندگی نکنم ...

و بعد دستش را از روی شانه شوهرش برداشت و آمده شد که شوهرش برخیزد و اما پدر بهانه مثل سنگ از روی صندلی واژگون شد و چون برق گرفته ها خشک و بی روح روی زمین باقی ماند .

مهمانها وحشتزده یک قدم عقب رفتند . نیاز با دهان نیمه باز به این صحنه چشم دوخت بهانه بطرف پدرش دوید و سر او را بلند کرد ... از میان مستخدمین که در باغ را بسته و به داخل بازگشته بودند این زمزمه شنیده شد :

- سگته کرده است ... سگته کرده است . بیچاره شب عروسی دخترش مرد ...

مادر بهانه با صدای بلند شیون می کشید عروسی بهم ریخته بود . بهانه زار زار تلخ و اندوهگین می گریست . نیاز مات بهت زده حیران و سرگشته ایستاده بود .

سکوت دهشتناک باغ ، صدای شیون بهانه و مادرش را به کام می کشید .

با اعمال نفوذی که نیاز بکار برد به شکایت مادر بهانه و امیر و اتهام آتش زدن انبار رسیدگی نشد . افسر جوان که سخت می کوشید تا دوباره پرونده را که مختوم اعلام کرده بودند به جریان اندازد به یکی از شهرستانهای پرت و دور افتاده منتقل و یکی دو روزنامه مخالفی که می خواست در این باره نغمه ای آغاز کند با دسیسه نیاز تعطیل شد .

بین نیاز و بهانه سکوت وحشتناکی پرده کشیده بود . در طی روزها آن دو با هم کلامی نمی گفتند .

بهانه رسماً و قانوناً همسر نیاز محسوب می شد . نیاز حالا که مرغ را در قفس داشت برای سر بریدنش برای کام گرفتن و اذیت کردنش هیچ عجله ای نشان نمی داد . می خواست آنقدر بهانه را رنج دهد آنقدر شکنجه دهد تا بهانه به دست و پایش بیافتد التماس کند و از او طلب بخشش نماید .

هر شب با زن روسپی تراز اولی از آن زنان کاباره ای یا از آن روسپیهای اشرافی به خانه باز می گشت .

بهانه را از اتاق کوچکش که بی شباهت به یک اتاق مستخدم نبود بیرون می کشید و مجبورش می کرد که از زن روسپی پذیرایی کند و یا شاهد عشقبازی اش باشد .

بهانه از این همه پستی از این همه رزالت رنج می برد و نمی توانست کلامی بر لب براند . از مادرش اطلاعی نداشت . زیرا نیاز ملاقات آن دو را ممنوع کرده بود .

نمی دانست که مادرش پس از مرگ پدر چگونه زندگی را می گذراند و همین همانقدر او را رنج میداد که بی خبری امیر .

امیر را یک حامی یک پناهگاه می دانست . اما حالا که او رفته بود کاملا تنها بود و این تنهایی را به نحوی هول انگیز احساس می کرد .

چند بار تصمیم گرفت خودکشی کند . اما هر بار امیدی کوچک و واهی او را از این کار باز میداشت . تنها دلخوشی او یاد آوری روزهای گذشته بود .

یاد روزهایی که با امیر خلوت میکرد دلبری می نمود و گاه قهر و گاه آشتی می کرد . روزهایی که نیاز از خانه بیرون میرفت احساس آرامش میکرد و چون شب فرا می رسید اضطراب بر قلبش چنگ می انداخت .

اگر نیاز یک شب هنگام مستی هوس می کرد که به اتاق او بیاید تکلیف چه بود . حالا دیگر کم کم اطمینان یافته بود که دختر نیست و امیر نیز این موضوع را میدانست .

یاد یکرز داغ تابستان که آن دو با هم بودند هر لحظه در خاطره اش زنده میشد . همه هیجانها و اضطرابات و لذات آن بعداز ظهر داغ را بخاطر می آورد که چگونه تب زده و بیمارگونه خود را در آغوش امیر رها کرده و امیر چطور عطش زده و از خود بی خبر از او کام دل گرفته بود .

حالا اگر نیاز این را می فهمید ، می فهمید همسری که با آن همه ماجرا و دسیسه و نیرنگ بدست آورده دامن آلوده است چه می کرد ؟

اما میدید که نیاز سرش جای دیگری گرم شده است . کم و بیش احساس کرده بود که نیاز طعمه و شکار تازه ای به دست آورده و این امیدی بود برای بهانه ... امید اینکه باز تا مدتها از آبروریزی از انتقام در امان است .

معهدا در طی این یکی دو ماه بهانه خیلی عوض شده بود . اندوه و رنج چون جویباری در سرزمین روحش می دوید و شکسته اش می کرد .

شادمانی از درونش گریخته و خزان غم چون تاریکی زود رس پاییز قلبش را ماتم زده کرده بود .

امیر نیز وضعی مشابه وضع بهانه داشت . پس از مدتی مبارزه وقتی احساس کرد این غول این هیولا شکست ناپذیر است وقتی دید قادر نیست با دست خالی با غول ثروت و نفوذ مبارزه کند از روزنامه های ترسو زمانش از اینکه همه چیز زیر پای ثروت و خودخواهی آنهايي که پول و زور داشتند له می شود نفرت داشت .

امیر نماینده طبقه کوچکی از جامعه بود که با وجود فقر با وجود مشکلات فراوان مادی خوب می فهمیدند و خوب درک می کردند .

حالا او کثافت جامعه اش را می شناخت بوی گند لجنزاری که در آن زندگی می کرد چنان مشامش را آزار میداد که نمی دانست به کجا پناه برد و چکار کند .

شاگردانش با حیرت می دیدند که او روزها در سر کلاس درس با قیافه ای رنگ پریده اما پر خروش دستهایش را مشت می کند و فریاد میزند :

- بچه ها نگذارید جامعه فریبتان دهد ... آینده از آن ماست ... چشمهایتان را باز کنید این زالو ها را بشناسید ... اجازه ندهید از گرده هایتان تسمه بکشند و از نیرویتان مثل قدرت یک یابو استفاده کنند ...

بچه ها از حرفهای امیر سر در نمی آوردند . نمی دانستند معلمشان چه می گوید و منظورشان چیست و ناچار این حرفها را در خانه هایشان برای پدرها و مادرهایشان تکرار می کردند .

همین جملات دام تازه ای در راه امیر گسترده ... می بایست این دهان پر گو را بست ... تلفن ها بکار افتاد ... نامه ها و توصیه ها به این طرف و آن طرف نوشته شد .

زرها و زورها بکار افتاد و امیر بی خبر از این توطئه ها خوشحال بود که توانسته است مادر و خواهر و برادرش را از شیراز به تهران آورد .

از اینکه می دید جماعتی کوچک اما ماند خودش فقیر و راستین تاییدش می کنند خوشحال بود ... او می خواست علیه نیاز مبارزه کند و این مبارزه را بهر نحو و شکل بود ادامه میداد .

او نمی توانست فراموش کند که دختر مورد علاقه اش در خانه نیاز اسیر است . غافل از اینکه خواهرش خواهر خوشگل و نورسیده اش نیز در دام نیاز گرفتار آمده است .

هر چه می گذشت امیر بیشتر و بیشتر در خود فرو می رفت . اما این در خود فرورفتگی مانع آن نمی شد که دمی از جوش و خروشش باز ماند .

هر روز در راه هولناکی که پیش گرفته بود گامی جلوتر می گذاشت . سر کلاس صدایش بلند و بلندتر می شد و کلماتش زهر آگین تر و تکان دهنده تر .

بدون اینکه واقعا خود بخواد و بدون اینکه کاملا متوجه باشد عده ای دورش جمع شده بودند .

عده ای که کم و بیش مانند خودش گروههایشان زیر پای اشرافیت خم گشته بود احاطه اش کرده بودند .

حرفهایی را که خودشان قادر به گفتنش نبودند اینک از دهان این جوان پرشور ، نترس و کمی دیوانه مسلک می شنیدند و لذت می بردند . او بلندگوی آنها شده بود .

هر کدام از این گروه ، گروه کوچک سختی کشیده ای که دور امیر را گرفته بودند خود را در نقش او می دیدند . احساس می کردند که این جوان می تواند عقده های آنانرا بگوید .

امیر بیخبر از محبوبیتی که در میان مردم دور و برش بدست آورده بود همچنان در فکر بهانه بود . دوری بهانه او را به سختی آزار میداد . از آنشب ، شب عروسی بهانه دیگر او را ندیده بود . حتی اطلاع نداشت که پدر بهانه همان شب سگته کرد و مرد .

وقتی همه فعالیتش برای به جریان انداختن پرونده نیاز بی ثمر ماند تلاش کرد تا خود را از شیراز به تهران منتقل نماید و خیلی زود موفق شد جایش را با یک معلم شیرازی مقیم تهران عوض کند .

مادر و خواهر و برادر کوچکش را که جز او نان آور دیگری نداشتند و تمام امیدشان امیر بود به تهران آورد و در همان آپارتمانی که سکونت داشت اتاق دیگری نیز اجاره کرد .

لیلی و مادرش و پدر بازنشسته آنها خیلی زود با امیر و خانواده اش رفت و آمد پیدا کردند. مردمان راستین و ساده دل دور از غل و غش های اجتماعی خیلی زود با هم می جوشند و کنار می آیند .

با سادگی محبت را به دل می گیرند و بی هیچ مکر و فریبی به هم تکیه می کنند . در این میان لیلی روز به روز بیشتر به امیر علاقمند می شد .

خواهر امیر مینو که تازه هفده ساله شده بود از نگاههای لیلی از آتشی که در نگاه این دختر محبوب و ساده زبانه می کشید به خوبی دریافته بود که لیلی عاشق امیر است .

عاشقانه ، دیوانه وار او را دوست دارد و می پرستد. ولی امیر هیچ نمی فهمید او چنان در افکار دور و دراز و اکثرا مالخولیایی خود غرق بود که چیزی را درک نمی کرد .

لیلی نیز روی آن را نداشت که به پای امیر بیافتد و اعتراف کند که دوستش دارد . چند بار تصمیم گرفت برای او نامه بنویسد اما هر بار از تصمیمش منصرف شد .

عشق پر شکوهش را در قلب خود پنهان می کرد و چون راهبه ای مقدس دم بر نمی آورد . این عشق او را در خفا می سوزاند . اما لیلی از این شکنجه از رنج خواستن و نتوانستن لذت می برد .

تمام روز انتظار شب را می کشید که امیر به خانه باز گردد آنوقت سر از پا نشناخته به اتاق امیر می دوید محبوبانه نگاهش می کرد چشم به او می دوخت و این جوان پاک و صمیمی را هر لحظه بیشتر از لحظه قبل می ستود .

در این میان امیر آخرین ضربه را خورد . مدتی بود که در جمع آشنایان او یک مرد ، یک مرد مرموز و ناشناس اضافه شده بود . مردی که بیشتر اوقات دوست داشت امیر را تنها گیر بیاورد و با او بحث کند .

امیر از مصاحبت با این مرد مرموز لذت می برد . می دید فلسفه ای که این مرد در بحثهایش ارائه می دهد همان چیزی است که او از آن در رنج است .

امیر به این مرد ناشناس و مرموز علاقمند شده بود و وقتی او تشویقش کرد که در یکی از روزنامه ها با امضای معلم مقالات اجتماعی بنویسد با ذوق و رغبت و شادی پذیرفت .

تصور می کرد با این نحو می تواند ضرباتی را که منظور نظرش بود وارد کند . حالا دیگر او فقط با نیاز عداوت نمی ورزید بلکه او دشمن قشری از جامعه اش شده بود که تمام لذات دنیا را برای خودش می خواستند .

مقالات او شروع شد و خارج از حد تصورش جنجال برانگیخت . تحقیق و جستجو برای شناختن این نویسنده جسور آغاز شد و مدیر روزنامه با همه همبستگی هایی که بین خود و این نویسنده جوان و طرز تفکر او احساس می کرد ناچار شد برای حفظ موقعیش عذر او را بخواهد و این درست مصادف با موقعی بود که مدیر مدرسه حکم اخراجش را به دستش داد و با تاسف گفت :

– من از این جریان هیچ اطلاعی نداشتم . باور کنید خیلی متاسف هستم ... خیلی ... اما میدانید موضوع از چه قرار است ... شما خیلی زیاد می دانید و کمتر می توانید جلوی دهانتان را نگهدارید ... و خوب ... خوب ... چگونه

بگویم اجتماع فعلی ما اینرا نمیپسندد نمی دانم شما یک قرن زودتر به دنیا آمده اید ... یا شاید هم یک قرن دیرتر .

امیر نه بر آشفت نه خودش را باخت . او حالا دیگر انتظار هر نوع ضربتی را داشت . امیر بیکار شده بود . بیکاری ، فقر به دنبال داشت و امیر یکباره احساس کرد که دارد از پا در می آید . آن مرد مرموز گاه گاه کمکهای جزئی به او می کرد اما این کمک آنقدر نبود که او بتواند هزینه سنگین زندگی خود مادرش پیرش خواهر و برادرش را تامین کند .

مادر امیر با همه مخالفت های امیر برای چرخاندن چرخ زندگی به کارهای پستی تن در داد . امیر چون غذایی که بهر خش و خاشاکی دست می اندازند تلاش می کرد از صبح تا غروب به این در و آن در می زد تا بلکه کاری بیابد .

اما هر روز مایوس تر از پیش باز می گشت . دوری از بهانه از دست دادن کار فقر گرسنگی کینه ای را که در دل امیر به وجود آمده بود بزرگ و بزرگتر کرد امیر مثل ماده منفجره خطرناکی آماده انفجار بود . رنجی که او می برد یک رنج عمیق و التیام ناپذیر بود . افکارش دیگر نمی توانست شکل و رنگ مشخصی به خود بگیرد . مثل رودخانه خروشان بود که چون به سنگ عظیم و برجسته ای میرسید چند شاخه می شد و از قدرتش کم می گردید .

بر این رنج ، رنج بیماری برادر نیز افزوده گشت . امیر می دید که برادر کوچکش برادری که آنهمه به او عشق میورزید و آرزوی تربیت و بزرگ کردنش را داشت زرد می شود ضعیف می شود کمبود کمبود آفتاب ناشی از سکونت در یک آپارتمان همه دست به دست هم داده است تا این موجود کوچک را از پای در آورد . امیر با وحشت به سرفه های خشک برادرش گوش فرا میداد و یک خیال ، خیال وحشتناک بیماری سل در درونش رشد می کرد .

این بچه به پزشک و دارو نیاز دارد . اما در جامعه هیچ پزشکی بدون دریافت پول سر بیماری نمی رفت و هیچ داروخانه ای به بهانه ناشناخته و مبتذل انسانیت دارویی نمیداد .

برادر امیر که در روزهای اول گاه گاه دچار تب می شد اینک در تمام ۲۴ ساعت در تبی سوزان می سوخت عرق می کرد و چشم های پر هراس و پر تمنایش را به صورت امیر می دوخت .

امیر قادر نبود به این چشمها نگاه کند نمی توانست رنج برادر را ببیند . بغض گلویش را می گرفت و برای اولین بار در زندگی از فقر کرو کوری که احاطه اش کرده بود احساس شرم می کرد .

لیلی که می دانست امیر دچار چه شکنجه بزرگی است اندوخته مختصرش را که بیشتر از یکی دو هزار تومان نمی شد و برای تهیه جهیزه اش کنار گذاشته بود به امیر داد .

امیر برای اولین بار سر برداشت . این دختر این دخترکی بود که با چنین سخاوتی پس انداز مختصرش را به او پیشکش می کرد . براستی امیر تا آنروز توجه زیادی به لیلی نکرده بود . شاید اصلا او را ندیده بود . با حیرت نگاهش کرد و آهسته گفت :

- متشکرم ...

لیلی از شرم سرخ شد و گفت :

- ولی من تعارف نمی کنم شما الان به این پول احتیاج دارید .

امیر سعی کرد بر غرورش غلبه کند و پول را برای نجات برادرش بگیرد . اما نتوانست دندانهایش را به هم فشرد :

- نه ... نمی توانم بگیرم .

لیلی سماجت کرد :

- به این بچه نگاه کنید . او در تب می سوزد . او از دست می رود . لجاجت نکنید . در چنین موقعیتی خودخواهی و غرورتان را کنار بگذارید شما برای نجات برادرتان به این پول نیاز دارید .

مادر امیر با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود با صدایی بغض کرده خواهش کرد :

- پسرم قبول کن ... انشالله بزودی این وام را پس می دهیم .

امیر با سر افکندگی پول را گرفت . لیلی خوشحال بود که توانسته است به این وسیله به مرد محبوبش کمک کند .

امیر از جا برخاست و با افکار مغشوشی دنبال پزشک رفت . فکر می کرد چرا ... چرا یک ذره از انسانیت این آدم های واقعی در آنهايي که قادرند و می توانند نیست . چرا حرص طلا انسانیت را می کشد و آدم ها رازبون پست و دنی می کند .

به مطب پزشک رسید و با پرداخت ویزیت زیادی که بر بودجه نحیف او تحمیلی بزرگ بود پزشک را قانع کرد که از بیمارش عیادت کند .

معهدا اینکار بیهوده ای بود . وقتی پزشک در اتاق کوچک و خفه آنها قدم گذاشت روح پسرک بیمار به آسمانها پرواز کرده بود .

هیچکدام نه گریه ای کردند نه شیونی سر دادند. مثل همه آدم هایی که تسلیم سرنوشت میشوند در سکوت کامل سکوتی حزن انگیز جسد را بگورستان بردند . امیر دیگر از پای در آمده بود . دیگر نمی توانست مقاومت کند . روح نا آرامشخسته شده بود و در پی آرامش بود . ولی نمی دانست این آرامش را چگونه بدست آورد . دلش سخت برای بهانه بی قراری می کرد .

برای شکنجه دادن روحش ، برای خفه کردن آرزوهایی که در دلش تلمبار شده بود ، خود را در خانه زندانی می کرد .

هفته به هفته قدم از اتاق کوچکش بیرون نمی گذاشت . حتی از مصاحبت با مادرش لذت نمی برد .

نفرت قلب و روحش را سیاه کرده بود . می ترسید اگر قدم در خیابان بگذارد با مردم گلاویز شده ، نزاع کند ، فریاد بزند ، ناسزا بگوید .

آنقدر کتاب خوانده بود که دیگر مغزش جایی برای انباشتن مطلب نداشت. مدام این جمله سارتر را در مغز خود تکرار می کرد:

– انسان آزاد است و مختار و مسئول

و امیر این مسئولیت را غیر از مختاری و آزادی اش احساس می کرد... وقتی می دید تنها است، وقتی احساس می کرد که باید بار سنگین مسئولیت را روی دوشهای خود حمل کند می فهمید خسته است. سخت خسته است. درون تخت خواب می افتاد. از خودش هم بیزار شده بود. مشتهایش را گره می کرد و فریاد می زد:

– مردک لندهور بخواب و بخور تا مادرت تا این پیرزن فرتوت و ناتوان با رختشویی شکم گنده ات را سیر کند. امیر بر اثر تنهایی حساس شده بود و این حساسیت به قدری فوق العاده بود که به هر چیزی دقیق می شد. اینک چند روزی بود که میدید مینو بی خبر و بی خیال از مشکلاتی که دور و برشان را گرفته هر روز شکفته تر می گردد.

مثل نهالی که آفتاب بهاری زنده اش می کند مینو زنده و با نشاط و سرخوش است. این کنجکاوی امیر را برمی انگیخت. باورش نمی آمد که مینو غم آنها را نبیند. جدا از آنها و بیگانه با گرفتاریهایشان باشد. پس این شور و شر برای چه بود؟ این شادابی و سرزندگی از کجا سرچشمه می گرفت. امیر از این افکار رنج می برد. سعی میکرد خود را از دست افکار عذاب دهنده راحت کند و بر کنجکاویش غالب آید. به خود نهیب می زد که مردک بیکاره دیوانه شده ای. دیوانه شده ای. اما همه این تلاش نمی توانست خود را قانع کند.

سرانجام به جستجو پرداخت. مثل دیوانه ای تمام اسباب و اثاثیه مینو را از چمدان مدرسهش بیرون ریخت و یک دفعه در ته چمدان در لابلای لباسهای مدرسه چشمش به جواهراتی افتاد که هر کدام بیش از چند هزار تومان ارزش داشت.

امیر وحشت زده به جواهرات چنگ زد. بعد آنها را مثل یک چیز کثیف به گوشه ای انداخت و غرید:

– این گنج نفرین شده را از کجا آورده است. باید بفهمم.

و آن وقت بر دقتش افزود حالا می فهمید که بسیاری از روزها مینو دیر به خانه می آمد. حالا می فهمید که مینو در کیفش یک رژ گرانیقیمت یک جعبه پودر و یک عطر اشرافی دارد. عطری که حال امیر را بهم می زد. حالا می فهمید که مینو همییشه در کیفش مبالغ قابل توجهی پول دارد. می بایست می فهمید که مینو این جواهرات این پولها را از کجا آورده است. سرش کجا گرم است. احساس وحشتناکی به او دست داده بود. احساس اینکه منجلا ب تهران خواهرش را به کام خود کشیده است و این ضربه ای بود که امیر قدرت تحملش را نداشت.

خواست از لیلی کمک بگیرد. این دختر ساده و فداکار که همیشه آماده بود تا در راه امیر همه چیز خود را بدهد، مثل یک دانش آموز خجول دبستان مقابل او ایستاد. امیر آهسته گفت:

- لیلی می توانی به من کمک کنی ؟

لیلی با لکنت زبان جواب داد :

- هر کاری از دستم بر آید مضایقه نمی کنم .

- گوش کن لیلی من به مینو مشکوک هستم . من میدانم که او دارد غرق می شود . دارد از بین می رود . باید من و تو کمکش کنیم . باید نجاتش بدهیم تو میدانی او با کی رابطه دارد؟

لیلی همه چیز را میدانست . مینو همیشه حرفهایش را برای او میزد . از رانده ووهایش از پارتی هایی که میرفت از لحظات لذت بخشی که گذرانده بود از هدیه هایی که گرفته بود از همه چیز برای لیلی حرف میزد و لیلی چون یک امین مثل سنگ صبور به حرفهای او گوش فرا می داد و محرم اسرارش بود .

حالا که امیر از لیلی خواسته بود تا به او کمک کند در یک بحران بزرگ دست و پا میزد و از طرفی بعلت شرافت ذاتی و طبع خاصی که داشت نمی خواست اسرار کسی را که به او اطمینان کرده فاش سازد و از طرفی قادر نبود در مقابل خواسته معشوقش مردی که به حد افراط دوستش داشت مقاومت کند .

امیر که او را ساکت دید گفت :

- لیلی به چه فکر میکنی ؟ تو میدانی . اگر میدانی باید به من بگویی ... این دختر هنوز بچه است . هنوز بد و خوب را نمی داند . هنوز گرگهایی را که در اجتماع ما برای از هم دریدنش چنگ و دندان تیز کرده و در کمین نشسته اند نمی شناسد و تو ... تو اگر بدانی و نگویی اگر آن گرگ را بشناسی و سکوت کنی خیانت کرده ای ... به او به من و از همه مهمتر به دوستی و صداقت و صمیمیت ما خیانت کرده ای .

لیلی میلرزید نمی دانست چه کار کند . نگاهش را که در آن محبتی عمیق و سوزان موج میزد به چشم های امیر دوخت و آهسته گفت :

- من خیلی سعی کردم او را قانع کنم ... ولی ... ولی نشد .

- پس تو او را می شناسی ؟

لیلی سرش را تکان داد امیر بی اختیار دستهای لیلی را که ابتدا یخ کرده و سرد و بعد داغ و تب آلود شد در دست گرفت و گفت :

- خوب بگو ... او کیست ؟ چگونه با هم آشنا شدند .

- او خیلی پولدار است ... برای مینو هدیه های گرانبهایی می خرد ... اتومبیل قشنگی دارد و به مینو قول داده است که با او ازدواج کند .

امیر از جا پرید و غرید :

- بهانه همیشگی ... بهانه ای که با آن دخترهای معصوم را فریب می دهند ... بگو ... لیلی بگو ... حرف بزن ... چطوری با هم آشنا شدند .

- میدانی امیر ... دختری که دوست مینو است آنها را با هم آشنا کرد . بعد هم بین مینو و دوستش شراره بر سر او اختلاف افتاد و اما در این میان مینو پیروز شد .

- تو او را دیده ای ؟
 - بله یکبار به اصرار مینو به محل ملاقات آن دو رفتم و او را دیدم .
 - اسمش را میدانی ... خانه اش را بلدی ؟
 - خانه اش را نه ... اما اسمش را میدانم .
 - چیه ؟
 - نیاز .
 نام نیاز چون پتکی سهمگین و کشنده بر مغز امیر فرود آمد سرش گیج رفت روی چشم هایش پرده سیاهی کشیده شد . ناله ای از دل برآورد و مثل آدم مستی تلو تلو خورد و روی صندلی افتاد .
 صدای لیلی چون صدایی که در کوهستان طنین می اندازد به صخره های سر بفلک کشیده می خورد و باز پس می آمد :
 - نیاز ... نیاز ... نیاز
 این کلمه صدبار هزار بار یک میلیون بار تکرار می شد . امیر سرگیجه می گرفت دستهایش را رئی گوشه هایش می گذاشت تا نشنود اما نمی توانست . امیر به خود می پیچید سعی می کرد سرش را میان دستهایش پنهان کند و چشمهایش را ببوشاند ولی صداها رساتر و قوی تر طنین می انداختند .
 لیلی همانطور بهت زده به امیر نگاه می کرد و از هراس به خود می لرزید . نمی دانست چرا امیر اینطور سیاه شده است . دانه های درشت عرق بر سر و صورتش می جوشد و کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه می کند .
 لیلی از اتاق بیرون دوید سراسیمه خودش را به مادرش رساند و دست در گردنش انداخت و وحشتزده گریست .
 گریه ای تلخ و اندوهگین :
 - مادر ... مادر ... به او کمک کن ... به او کمک کن ... امیر دیوانه شده است . عقلش را ازدست داده است . کف اتاق افتاده و به خود می پیچد . چشمهایش از حدقه بیرون زده لبهایش کبود شده و دهانش کف کرده است ...
 به او کمک کن مادر ... من می ترسم ... می ترسم که او از دست برود .
 وقتی امیر ، مادر و برادر و خواهرش را از شیراز به تهران آورد اولین کاری که کرد این بود که برادر و خواهرش را در بهترین مدارس تهران به تحصیل گمارد .
 مینو کلاس پنجم ادبی را می گذراند و از آنجا که امیر علاقه داشت خواهرش کوچکترین ناراحتی را احساس نکند بیش از همه به سر و وضع او می رسید .
 مینو یک دختر شهرستانی خجالتی ، چشم و گوش بسته و ساده بود . اما مثل همه دخترهای شهرستانی برخلاف ظاهر آرام در درونش غوغایی برپا بود .
 او در تهران با چیزهای تازه ای آشنا شد که قبلا فقط در عالم خیال به آنها فکر می کرد . او می دید که در دبیرستان همه دخترها از عشق هایشان از پسرها از قرارها قهر و آشتی ها و نامه ها صحبت می کنند .

می دید که آنها به راحتی و سادگی بی شرم و ترس از لحظات لذت بخشی که با پسرها گذرانده اند حرف می زنند .

مینو این همه را می دید و می شنید و احساس می کرد که نیازی در درونش رشد می کند . نیاز اینکه با پسری آشنا شود . بفهمد حرفهای دوستانش تا چه پایه حقیقت دارد .

بر سر راه او هنگامیکه از خانه به مدرسه می رفت و یا از مدرسه به خانه باز می گشت پسرهای زیادی قرار می گرفتند که مینو آماده بود به سادگی با هر کدامشان طرح دوستی بریزد .

واقعا برای او فرق نمی کرد که این پسر کیست و چه قیافه ای دارد . فقط می خواست حس کنجکاویش را فرو نشاند فقط می خواست هنگامیکه دوستانش از موجودی به نام بوی فرند صحبت می کنند او هم چیزی برای گفتن داشته باشد .

معهدا هر وقت در راه مدرسه پسری به او لبخند می زد یا می دید یکی از آنها پسر تعقیبش می کند و پشت سرش کلمات لذت بخشی بر زبان می آورد وحشتی موهوم بر قلبش چنگ می انداخت .

شرم گونه هایش را رنگ می زد . خود را می باخت . دست و پایش را گم می کرد و شتابزده بر سرعت قدم هایش می افزود ولی این وضع نمی توانست دوام داشته باشد . نیرویی برتر از شرم و وحشت نیروی کنجکاوی نیروی جوانی تمایل شدید خواستن بر او چیره شد و سرانجام اولین پسری را که جرات کرد و به او نامه ای پر شور و سراسر اظهار عشق نوشت برای دوستی پذیرفت .

سه روز بعد از آشنایی برای اولین بار یک بعد از ظهر به مدرسه رفت . اصلا خودش هم نفهمید که چه پیش آمد و چطور شد .

وقتی پسرک را دید که سر راهش ایستاده و به او لبخند میزند داغ شد و همینکه به او پیشنهاد داد که به جای مدرسه با هم به سینما بروند پذیرفت .

می ترسید قبول نکند . او ساده و بی اطلاع بود . هنوز آئینه روحش کدر نشده و از زیرکی های خاص دختران تهرانی اطلاعی نداشت .

یکوقت به خود آمد که در سالن تاریک سینما پسرک او را نوازش می کند . لذتی گنگ و ناشناخته رخوتی لذتبخش زیر پوستش می دوید و پسرک که شکار را ساده و تسلیم شده می دید هر لحظه بیشتر بر گستاخی اش می افزود .

آنشب تا صبح مینو خوابش نبرد . هروقت آن صحنه و آن لحظات را به یاد می آورد گویی قلبش تیر می کشید . مینو از آن ساعات بیشتر از حدی که انتظار داشت لذت برده بود و حالا دلش می خواست هر روز آن لحظات تکرار شود . دیگر ترسش ریخته بود . دیگر وحشتی نداشت .

صبح خیلی زود از بستر بیرون آمد . زیر لب زمزمه می کرد و آواز می خواند . یکباره شکوفا شده بود . چیزی در درونش شکفته بود دو روز بعد از آن ماجرا یکبار دیگر پسرک پیدایش شد .

ولی این بار کلید آپارتمانی نیز در دستش بود. مینو ذوق زده و راضی مثل کسیکه مدت‌ها انتظار می کشیده است دعوت او را پذیرفت و با پسرک به یک آپارتمان دنج و خلوت رفت. مینو به درستی نمی دانست در آن آپارتمان چه پیش آمد. اما بعد از آن دیگر همه ترسش ریخت. آخرین زنجیرهای وحشت از بین رفت. و همین بر گستاخی و جسارتش افزود. حالا دیگر کنجکاو نبود که او را به سوی پسرها می کشید. با این وجود ناخود آگاه در این راه پیش می رفت. پسرک که شکار خود را خوب شناخته بود او را به دوستانش نیز پاس داد.

مینو همانطور که در این جاده بی پروایی و تلخ پیش می رفت زرنگ تر میشد میفهمید که نباید خیلی ارزان خود را بفروشد حقه های تازه یاد می گرفت. دوست داشت که خیلی عاشقانش را رنج دهد. آنها را به بازی بگیرد و دست بیاندازد و به این وسیله تفریح کند. چون بچه روباهی که به تدریج حيله های شکار را می آموزد او نیز چیزهای تازه می آموخت.

در این میان شراره دختری که او را سه بار به اتهام کارهای خلاف اخلاق از سه دبیرستان اخراج کرده بودند مینو را کمک می کرد تشویق می کرد و همراه خود به مجالسی می کشاند که برای مینو عجیب و دوست داشتنی و تازه بود.

شراره قبل از آنکه یک دختر فاسد باشد یک بیمار روانی بود. او قبل از آنکه به این راه کشانده شود با چنان تقدسی به پدر و مادرش نگاه می کرد که گویی در دنیا پاک تر از این دو موجود وجود ندارد. شراره با سادگی بچگانه ای مادرش را تا حد یک زن مقدس بالا می برد و پدرش را چون پیامبری پاک و منزّه می دانست.

او مثل همه دخترهای ایرانی چشم و گوش بسته بود. حتی در دبیرستان هیچ کس با او به درستی در این باره سخن نگفته بود.

یادش می آمد اولین باری که از مادرش درباره چگونگی به وجود آمدن بچه سوال کرد مادرش با قیافه ای که در آن وقت روحانی می آمد به او گفته بود:

- تو را خدا بما داد ...

و از آن پس همیشه فکر می کرد همه بچه ها را خدا از سینه آسمان برای پدرها و مادرها به زمین می اندازد. اما وقتی بغل گوش او وزوز کردند یکباره آن همه تقدس آنهمه پاکی چون کاخی که روی آب بنا می کنند فرو ریخته بود.

از پدرش از مادرش بیزار شده بود و سرانجام دست به کارهایی زد که درست یک ماه بعد او را از دبیرستان اخراج کردند.

چون او را در وضع زننده ای دیده بودند. شراره در آن موقع تازه سال اول دبیرستان بود. شراره از آن پس تبدیل به یک بیمار روحی شده بود. اما پدر و مادرش اولیای مدرسی که در آن تحصیل می کرد اقوام و آشنایان حتی دوستانش به جای اینکه دردش را تشخیص دهند و به معالجه اش پردازند او را

شما تم می کردند محدود می کردند سرزنش می کردند آزار می دادند و همه اینها به جای اینکه شراره را از کارهایش بازدارد او را بیشتر جری می کرد .

حالا شراره نیز مثل مینو در کلاس پنجم ادبی تحصیل می کرد و از آنجا که کنجکاو می بود در مورد جنس مخالف به یک اندازه بود و روحشان در زمینه های وسیعی با هم آشنایی داشت چون دو دوست صمیمی بهم آمیخته بودند .

بین آنها فقط یک تفاوت وجود داشت . شراره از یک خانواده ثروتمند بود و مینو از یک خانواده فقیر . اما از آنجائیکه هر دو جوان بودند خیلی خوب می توانستند این اختلاف را نادیده انگارند و در عوض تفاهم وسیعی که با یکدیگر داشتند اختلاف طبقاتی را کنار بگذارند .

شراره در یک میهمانی بزرگ با نیاز آشنا شده بود و نیاز که از دیوانه بازی های شراره لذت برده بود این آشنایی را مسمتسک یک دوستی پر دامنه قرار داده و براحتی شراره را به دام کشیده بود .

دوستی شراره و نیاز تا پایان راهی که معمولاً این نوع دوستی ها ادامه پیدا می کند پیشرفته بود و نیاز دیگر احساس کسالت و خستگی می کرد .

می دید که از شراره سیر شده است . می دید که دیگر دیوانه بازیهایش برای او لطفی ندارد و می خواست بهر نحوی شده او را از سر باز کند .

ولی شراره که دوستی نیاز را یک وسیله افتخار می شمرد به هیچ وجه حاضر نبود کناره بگیرد . نمی خواست به سادگی نیاز مشهور و ثروتمند را از دست دهد .

می خواست در کنار او به مجالسی که دلخواهش بود راه پیدا کند و در این راه برای نگهداشتن نیاز از هیچ کاری فرو گذار نمی کرد .

وقتی دید چشم های آبی خوش حالتش موهای بلند بلونش اندام سپید و خوش تراشش دیگر نمی تواند نیاز را راضی کند به فکر افتاد طعمه های تازه ای برای او ببرد .

دخترهای تازه ای را با او آشنا کند و به این وسیله نیاز را از خود راضی نگهدارد و حفظش کند . ساده ترین دختری را که می توانست در آغوش نیاز بیاندازد مینو خواهر امیر بود .

شراره با یک برخورد حساب شده زیرکانه که به نظر مینو کاملاً اتفاقی آمد نیاز را با مینو آشنا کرد و مینو که حالا زرنگ و کار کشته بود خیلی زود فهمید که نیاز مرد مشهور و پولداری است که خوب می تواند از او بهره برداری کند .

روی خوش نشان داد اما تسلیم نشد . نیاز را به بازی گرفت و نیاز که همیشه از دخترهای سخت و دیر آشنا خوشش می آمد تصمیم گرفت بهر نحوی شده مینو را تسلیم کند .

خصوصاً که فهمیده بود مینو خواهر امیر است و علاوه بر اشتیاق کینه و شعله انتقام بیشتر او را در کام دل گرفتن از مینو ترغیب می کرد .

به نظر می آورد که وقتی امیر بفهمد خواهرش تسلیم نیاز شده چه حالی به او دست می دهد و از به یاد آوردن حالت خشمگین و غضبناک امیر غرق لذت می شد.

به مینو هدایای گرانبها میداد. در کیفش پول می گذاشت. برایش پارچه های گرانبها می خرید. او را به میهمانی های مجلل می برد و مینو نیز دلبری می کرد طنازی می کرد به آتش اشتیاق نیاز دامن میزد و درست در لحظه ای که نیاز تصور می کرد به سرچشمه مقصود نزدیک شده مینو چون غزال وحشی رمیده می شد و می گریخت.

مادر لیلی وحشتزده به دخترش که گریه می کرد نگاه کرد و شتابزده پرسید:

– چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

آنوقت لیلی در میان هق هق گریه همه چیز را برای مادرش تعریف کرد. مادر لیلی زیر لب نجوا کرد:

– بیچاره امیر... طفلکی... برویم ببینیم چه بر سرش آمده است.

امیر که دچار تشنج اعصاب شده بود پس از یک بحران سخت به خود آمد. از روی زمین برخاست صندلی را که واژگون شده بود سرجایش گذاشت.

عرق سر و صورتش را با آستین پاک کرد و خجالت زده به لیلی و مادرش گفت:

– چیز مهمی نبود... نگران نباشید... یک دفعه حالم بهم خورد... خیال می کنم ضعیف شده ام... شاید بعلت کمبود ویتامین باشد.

وقتی لیلی و مادرش از اتاق بیرون رفتند به فکر فرو رفت این ضربه ای نبود که امیر بتواند تحملش کند.

گویی به جای خون در رگهایش سرب مذاب جریان داشت. تب کرده بود. هزار نقشه کشید اما هیچکدامشان را نپسندید.

مثل پلنگ زخمی در قفس افتاده ای مرتب طول و عرض اتاق را می پیمود و می غرید. ناگهان فکری به خاطرش رسید.

فکری هولناک و خطرناک. دیگر چه فایده داشت که این زندگی ننگین و نفرت انگیز را ادامه دهد. برای چه زنده بماند. زندگی شرم آوری که همه چیزش را از دست داده بود. حتی شرافتش را.

لبخند تلخی زد. فکر مرگ آرامشی به او بخشید. آرامشی که دور از تصور او بود و ماهها انتظارش را داشت.

روی تختخواب افتاد و به سقف خیره شد. دیگر هیچ چیز برای او لذت بخش نبود. به صدای زندگی که بیرون از اتاق پشت پنجره در خیابان جریان داشت گوش فرا داد.

هیچ وقت به اندازه امروز از این صدا از این نفیر خواب آلود زندگی نفرت نکرده بود. بی اراده از جا برخاست و پشت پنجره قرار گرفت.

شاید می خواست برای آخرین بار از زندگی وداع کند. زیر پایش خیابان چون زن برهنه هرزه ای در بستر خود آرمیده بود و آدم ها چون کسانیکه از یک خطر بزرگ می گریزند شتابزده از هر سو روان بودند امیر با خود نجوا کرد:

- نگاهشان کن ... مثل طاعون زده ها میمانند . راستی کاش طاعون در این جامعه می افتاد و کشتار می کرد .
 بله کاش طاعون می آمد .

صدای زنگ خانه او را به خود آورد و با نفرت به طرف در رفت و آنرا گشود . فراش مدرسه ای بود که قبلا در آن
 تدریس می کرد .

فراش نامه ای بدست او داد . امیر با اولین نگاه خط بهانه را پشت پاکت شناخت . قلبش لرزید . زانوهایش خم
 شد . دستش را به دیوار گرفت تا بر زمین نیفتد . چطور ؟ چطور بهانه را از یاد برده بود . در را بست .
 به نگاه حیرت زده فراش مدرسه که خیال می کرد او دیوانه شده است توجهی نکرد . شانه هایش را بالا
 انداخت و گفت :

- حالا که می خواهم بمیرم دیگر هیچ چیز مهم نیست ... حتی بهانه ... هر چه می خواهد نوشته باشد . من نامه
 اش را نمی خوانم .

با غیظ نامه را مچاله کرد و اندیشید که با چه وسیله می تواند زودتر خود را از زندگی راحت کند .
 فکر خود کشی چون سیل گل آلود و خشمگین در پیچ و خم سرزمین روح امیر غرش می کرد و پیش می رفت .
 امیر داشت تسلیم می شد . غول زندگی داشت نابودش می کرد . پنجره را گشود . از پشت این پنجره می
 توانست خود را پایین اندازد .

آب دهانش را با غیظ پایین انداخت و با ولع به نقش بستن آب دهانش روی سنگ فرش خیابان نگاه کرد و
 غرید :

- به همین سادگی به همین آسانی همه انسانها به همین پوچی از بین می روند . مثل یک آب دهان .
 از این قیاس بدش آمد .

- نه انسانی که راسل انسانی که سارتر آن را ستایش می کنند با تو قابل مقایسه نیستند . حتی انسانهایی را که
 آن دو به محاکمه می کشند باز هم ارزشی بالاتر دارند . چرا بمیرم . مرگ هر انسانی چون من پیروزی رجاله ای
 چون نیاز است . باید زنده بمانم . باید مبارزه کنم .

امیر می دید که یک دفعه تحول عجیبی در روحش به وجود می آید . یک دگرگونی ناشناخته . همانطور که از
 پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد اتومبیل آخرین سیستمی را دید که با عابری زنده پوش تصادف کرد .
 عابر ژولیده و زنده چند متر آن طرفتر پرتاب شد . عده زیادی دور او جمع شدند . نگاه امیر بی اختیار روی
 صورت راننده خیره ماند .

در این صورت هیچ گونه احساسی که ناشی از ناراحتی تصادف باشد دیده نمی شد . حتی زحمت پیاده شدن را
 به خود نداده بود .

آرام خونسرد مثل اینکه هیچ اتفاقی روی نداده است پشت فرمان نشسته و سیگار دود می کرد .
 امیر یک دفعه احساس مسئولیت کرد . مسئولیت زندگی همه انسانها . مسئولیت مبارزه ای که به نظرش می
 رسید از دیر زمان در نهان ادامه دارد .

با خود زمزمه کرد:

– باید زنده بمانم . باید زنده بمانم .

تعجب می کرد که چه طور به فکر خودکشی افتاده است . چطور شد که این همه ضعف بر او مستولی گردید . سیگاری آتش زد . هنوز نامه بهانه را در مشت می فشرد . روی صندلی نشست و در نامه را گشود و شروع به خواندن کرد:

« امیر خوبم خیال نکن که در این مدت حتی یک لحظه نیز از یاد تو غافل بوده ام به خدا نه . در هر روز و شبم در هر ساعت و دقیقه در هر ثانیه و در هر نفس کشیدنم به یاد تو بوده ام . ماهی برون افتاده از آب چطور می تواند یاد آب نباشد . پرنده گرسنگی کشیده چگونه می تواند به دانه فکر نکند . من ماهی و تو آبی . من پرنده و تو دانه ای . نمی دانی چه روزها و شبهایی را گذرانده ام . روزهایم همه سیاهی است و تاریکی و شبهایم همه دلهره و اضطراب . این زندگی قابل دوام نیست . من دارم تباه می شوم . دارم نابود می گردم . اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا کند بدون شک نیاز را خواهم کشت . خود را نابود خواهم کرد . من به تو روی آورده ام امیر . من در این دنیای بزرگ غریبه ام و جز تو پناهی ندارم . چرا ساکت نشسته ای چرا کمک نمی کنی . بیا با هم فرار کنیم . از این شهر جهنمی می گریزیم . من و تو بالاخره زیر آسمان بزرگ می توانیم جایی را پیدا کنیم که آسوده باشیم جایی که چنگال گرگها و تیر شکارچی ها به ما نرسد . جایی که بیاساییم . نگو که نه . نگو که نمی توانم . نگو مرا فراموش کرده ای و محبت مرا از یاد برده ای . من تو را می خواهم بدون تو زندگی برایم امکان ندارد . تو خانه این سگ هرزه را می دانی . میدانی که من کجا زندانی هستم . هرشب از پشت پنجره اتاقم به کوچه باغ خلوت و دراز و خاموش می نگرم . به امید اینکه شاید تو از این کوچه بگذری . بیا . خواهش می کنم یک شب بیا . التماس می کنم که بیایی . من به تو احتیاج دارم . به دستهای گرم و پر محبت تو به نگاه تو به وجود تو . به من قول بده که می آیی بگو که حتما می آیی . »

بهانه

امیر نامه را چند بار خواند غمی به سیاهی شبهای بی ستاره در دلش سنگینی کرد . کاش این بهانه یک سال قبل بود . کاش بهانه هنوز آزاد بود .

بی اختیار گفت:

– خدایا خدایا اگر هستی اگر وجود داری اگر آن طور که نی گویند قادر مطلق . کاری بکن که او را از چنگال نیاز نجات دهم . کاری بکن که او را بیابم .

بغض گلوی امیر را فشرد . تصمیم گرفت شب هنگام خودش را به آن کوچه برساند . می دانست که بهانه کدام کوچه را می گوید .

او روزهای زیادی از آن کوچه عبور کرده بود ولی هیچ وقت شب از آنجا نگذشته بود . از یاد اینکه امشب بهانه را خواهد دید داغ شد .

از جا برخاست . صورتش را که مدت مدیدی اصلاح نکرده بود تراشید . لباسهایش را عوض کرد .

جان تازه ای در پوستش دمید و اصلاً فراموش کرد که باید مینو را نجات دهد. مادرش که خسته و کوفته از کار برگشته بود زیر چشمی نگاهی به امیر انداخت.

حیرت زده نگاهش کرد. این زن پیر فداکار که سواد خواندن و نوشتن هم نداشت با همان یک نگاه احساس کرد که امیر عوض شده است.

دید چشمهای پسرش برق می زند. برقی عجیب. با ساده دلی آرزو کرد که پسرش دست از افکاری که برای او مفهوم نبود بردارد و دوباره به کار بپردازد.

امیر که متوجه شد مادرش او را نگاه می کند زن پیر و استخوانی را بغل کرد گونه اش را بوسید و با صدای بلند گفت:

- مادر غصه نخور بالاخره من موفق می شوم. موفق می شوم.

بعد او را زمین گذاشت و بعد از چند ماه از اتاق بیرون رفت. در راهرو به لیلی برخورد. لیلی متعجب و حیران به امیر نزدیک شد.

چه تغییر شگرفی در امیر به وجود آمده بود و طی یک ساعت به کلی عوض شده بود. امیر خنده کنان به او گفت:

- لیلی تو هیچوقت از خانه بیرون نمی روی؟

لیلی سرش را پایین انداخت. سرخ شد و خجالت زده گفت:

- تا وقتی شما در خانه هستید همه چیز اینجا است.

امیر تکان خورد یعنی چه؟ لیلی چه می خواست بگوید. با دقت بیشتری او را نگاه کرد. تازه متوجه می شد که در نگاه این دختر چه نهفته است. تازه می فهمید که لیلی با چه شور و اشتیاقی او را دوست دارد. آرام گفت:

- منمرد نفرین شده ای هستم... من در طلسم یک جادوی شوم اسیرم.

لیلی جلوتر آمد. راهرو خلوت و آرام بود و دم غروب می وزید. جواب داد:

- من این طلسم را می شکم.

امیر مثل بچه ها با ناخن هایش بازی کرد و گفت:

- وقتی طلسم بشکند توفان رها می شود.

لیلی لجوجانه پاسخ داد:

- من از توفان نمی ترسم.

- ولی توفان وحشی است. می شکند و نابود می کند.

- همیشه اینطور نیست امیر. گاه توفان موج را به ساحل امید می رساند... امیر که نفس های لیلی را نزدیک صورتش احساس می کرد گفت:

- ساحلی در کار نیست. تا بی کران افق دریا است. دریایی متلاطم وحشتناک و نا آرام.

لیلی چون جهان دیده آزموده ای گفت:

- هیچ دریایی بی ساحل نیست و ...
 امیر با سرسختی حرفش را قطع کرد :
 - و همه ساحل ها قابل سکونت نیستند .
 - با نیروی عشق هر ساحلی را می توان قابل سکونت ساخت .
 امیر دیگر نتوانست جوابی بدهد . لبهای داغ و تشنه لیلی روی لبهایش قرار گرفت . امیر وحشتزده خود را کنار کشید . شانه های لیلی را گرفت و تکان داد :
 - چکار می کنی لیلی ... چکار می کنی ... دل من جای دیگری است . من بهانه را دوست دارم . در وجود من جز او نیست . در کوچه دل من دیگر جایی باقی نمانده است .
 لیلی دندانهایش را بهم فشرد و غرید :
 - مگر او چه می تواند به تو بدهد که من نمی توانم .
 - گوش کن لیلی من سالهاست که به او دلبسته ام .
 لیلی با کلامی تلخ پاسخ داد :
 - ولی او تو را به بازی گرفت . آن موقع که در ناز و نعمت زندگی می کرد از تو مثل یک جذامی می گریخت . ولی حالا که اسیر و بیچاره شده است حالا که از اوج غرور به زیر افتاده به تو روی آورده است . ولی این را بدان او هیچ وقت نمی تواند تغییر ماهیت دهد . همینکه چند وقت گذشت همینکه مدتی سپری شد و او توانست غمش را فراموش کند باز هم به همان کارهای گذشته دست خواهد زد . باز هم در آغوش این و آن خواهد افتاد .
 امیر فریاد زد :
 - لیلی تو حق نداری در مورد بهانه ... در مورد دختری که من دوستش دارم اینطور حرف بزنی . او خیلی خوب است . او پاک و منزّه است . اگر در گذشته مرتکب اشتباهی شده مقصر نبوده است . نه او و نه هیچ دختر دیگری که می لغزد گناهکار نیست . باید دید چه عواملی موجب لغزیدن آنها می شود . باید دید چرا منحرف می شوند . علتش را باید فهمید .
 لیلی گریه کنان دوان دوان به طرف اتاقش رفت و امیر گیج از این اتفاق ناگهانی و حساب نشده از پله ها پایین آمد و قدم به خیابان گذاشت .
 بیشتر از یک هفته بود که بهانه نامه ای را که برای امیر نوشته بود به پست انداخته بود در این یک هفته حتی یک روز هم از کنار پنجره دور نشده بود .
 تمام مدت پای پنجره می نشست و کوچه باریک و دراز و بی قواره را تحت نظر می گرفت . هر لحظه انتظار داشت امیر از سر کوچه پدیدار شود .
 ولی لحظات سخت و کشنده می گذشت . آفتاب در پشت درختهای سر به فلک کشیده باغ روبرو پنهان می شد .

تاریکی فرا می رسید. شب با گامهای سنگینش می آمد و خیمه می افراشت. چشمهای بهانه سنگین می شد و پشت پنجره خوابش می برد و باز روز دیگر با انتظاری سخت تر و کشنده تر شروع می شد. آن شب نیز بهانه از هنگام غروب آفتاب پشت پنجره انتظار می کشید. ساعتی پیش تاریکی فرا رسیده بود و مثل همیشه اضطراب و هیجان بهانه نیز فزون تر گشته بود و مرتب با خود تکرار می کرد:

– هفت روز گذشته است. امشب حتما می آید. می دانم که می آید. قلبم به من دروغ نمی گوید. امشب حتما می آید.

صورتش را به شیشه پنجره چسبانده بود تا بهتر بتواند بیرون را تماشا کند. چراغی کوچک که از تیری بلند آویزان بود نور کم رنگش را بر سنگ فرش کوچک می تابید و روشنی مذبحخانه داشت. تا تاریکی قیرگون شب را بشکند.

بهانه با صدای در اتاق از جا پرید. به عقب برگشت. نیاز در حالیکه تلو تلو می خورد و مست بود وارد اتاق شد و با لحن مستانه ای گفت:

– امشب دیگر کاسه صبرم لبریز شده است دیگر نمی توانم این ناز و کرشمه های تو را تحمل کنم. بیا بیا جلو. بهانه می لرزید. پشتش را به پنجره چسبانده بود. هر قدمی که نیاز به طرف او نزدیک می شد اضطرابش بیشتر می گشت. صدای امیر را می شنید:

– بین ما رازی وجود دارد. راز یک بعد از ظهر داغ تابستان. رازی که تو از آن خبری نداری. اما بهانه خیلی خوب از این راز اطلاع داشت. راز این که دختر نیست و وای که اگر نیاز این مرد سنگدل بی رحم موضوع را بفهمد چه قشقرقی راه خواهد انداخت.

نیاز به بهانه رسید. دست بهانه را گرفت و با یک حرکت سریع او را به طرف خود کشید. بهانه از بوی تند مشروب که از دهانه نیاز می آمد منزجر شد. تلاش کرد تا خود را از آغوش نیاز بیرون بکشد اما نیاز او را روی زمین غلتاند و فریاد کشید:

– من چه فرقی کرده ام. زود باش بگو. من با آن شبی که در هتل دربند با هم رقصیدیم چه فرقی کرده ام که این طور از من فرار می کنی. بهانه با نفرت جواب داد:

– تو آن موقع به نظرم یک مرد آمدی نه یک هیولا. اما حالا پستی های روح تو را می شناسم. لکه های جنایاتی را که مرتکب شده ای روی صورت تو می بینم. داغ نفرت انگیز بوسه های صدها زن هرجایی را روی گونه های تو می بینم. من از تو متنفرم. می فهمی. متنفرم. نیاز با صدای بلند خندید:

– آه که تو نمی دانی من چه لذتی می برم. هر چه تو بیشتر از من متنفر باشی من از در آغوش کشیدنت بیشتر لذت می برم. همیشه اینطور بوده ام. همیشه از چیزهایی که سهل و آسان به دست می آمده لذت نمی برم. بهانه از جا برخاست. مقابل نیاز ایستاد و با صدای بغض آلود که می لرزید گفت:

- من حاضر نیستم به تو لذت بدهم. به همین دلیل جسد یک مرده مثل یک مجسمه سرد و بی روح تسلیمت می شوم بیا بیا مرا تصاحب کن مرا نه. یک مجسمه را یک مرده را. نیاز جلو رفت. باورش نمی آمد که بهانه آنقدر از او متنفر باشد که به خاطر اینکه او را از لذت محروم کند چون یک مجسمه بی روح تسلیمش شود. با یک حرکت شدید پیراهن بهانه را پاره کرد. یک قدم دورتر رفت. منتظر عکس العملی از طرف بهانه بود. اما بهانه نه حرفی زد نه حرکتی کرد. همانطور ایستاده بود و سرش را پایید انداخته بود حتی به نیاز نگاه هم نمی کرد.

نیاز فریاد زد:

- تو همسر من هستی می فهمی. همسر من هستی. اگر تو بخواهی من می توانم خوشبختت کنم. آخر من چه کرده ام که تا این اندازه از من متنفری. بهانه لجوجانه سکوتش را حفظ کرد. انگار کسی در اتاق نیست. گویی نیاز را نمی بیند یا می بیند و او را به حساب نمی آورد. نیاز خشمگین از این همه بی اعتنایی به طرف بهانه هجوم برد. سیلی سختی به گوشش نواخت و با همان صدای بلند گفت:

- مجبورت می کنم. مجبورت می کنم که دستهایت را دور گردنم بیاندازی در گوشم زمزمه عشق بخوانی نوازشم کنی.

این سیلی سخت هم نتوانست بهانه را از حالت خشکی که گرفته بود از آن بی اعتنایی مطلق بیرون آورد و نیاز این بار به قصد تصاحب به طرفش هجوم برد.

نیاز نفس نفس می زد سست بود و مثل یک گراز وحشی نا آرام بود و هوس در رگهایش جریان داشت. امام بهانه مثل اینکه اصلا در این دنیا نبود.

با حمله نیز کف اتاق افتاده و همانطور باقی مانده بود. نه اعتراضی می کرد. نه حرفی می زد نه تکانی می خورد. گویی مرده است. نیاز فحش می داد. ناسزا می گفت و می غرید. در یک لحظه برق خاموش شد. تاریکی مطلق بر همه جا حکمفرما شد و این درست لحظه ای بود که امیر وارد کوچه شد.

وقتی پس از چند دقیقه برق دوباره روشن شد نیاز که چشمهایش را خون گرفته بود دستهایش را دور گردن بهانه حلقه کرد.

گلویش را فشرد و غرید:

- هر جایی هرزه پست تو دختر نبودی. تو دختر نبودی. بگو بگو کی این اتفاق افتاده است.

بهانه با آرامش کامل جواب داد:

- خیلی دور آن موقع ها که تو گرگ وحشی را نمی شناختم. نیاز بر فشار دستش بیشتر افزود به طوریکه بهانه داشت خفه می شد. نفسش بالا نمی آمد و نیاز بی خبر از فشاری که بر گلو بهانه وارد می کند. با غیظ پرسید:

- کی بود؟ آن مرد کی بود؟
 بهانه به سختی جواب داد:

- تو او را می شناسی. او مرد محبوب من است. امیر را می گویم. امیر.
 نیاز از جا بلند شد. این شکست این ضربه غرور و خودخواهی او را در هم شکسته بود. با شانه های فروافتاده به بهانه که گلپوش را می مالید و بدن برهنه اش را با پیراهن پاره شده اش می پوشاند نگاه کرد و مثل کسی که با خود حرف می زند گفت:

- که اینطور. که اینطور.
 بهانه دندانهایش را به هم فشرد:

- بیچاره تو نه روح مرا توانستی به دست بیاوری نه جسم مرا. تو لایق هیچ کدامش نبودی.
 نیاز با صدای بلند خندید خنده ای دیوانه وار:

- نه مهم نیست من هم امشب خواهر او را تصاحب کردم. بالاخره خواهر امیر را به دام کشیدم و این خبر باید برای امیر خیلی جالب باشد.

بهانه درست نفهمید منظور نیاز چیست. در وضعیتی به سر می برد که فکرش کار نمی کرد. پس از آن هم آغوشی نفرت انگیز یک بی تفاوتی وحشتناک به او دست داده بود. حالت کسی که می دانست تا چند ساعت دیگر او را تیرباران خواهند کرد و پای دار خواهند کشید.

نیاز با همه مستی از حالتی که در صورت بهانه پدید آمده بود وحشت کرد. به سرعت از اتاق بیرون رفت و با خود نجوا کرد:

- فایده ندارد... بیهوده است... این دختره دیوانه شده است... باید او را طلاق دهم. من دوست ندارم غذای نیم خورده دیگران را بخورم... از این بازی خسته شده ام...

بهانه تا چند لحظه همانطور بهت زده و گیج وسط اتاق ایستاد. بعد خودش را روی تخت انداخت. صورتش را میان متکا فرو برد و زار زار گریه کرد.

امیر ساعت ها زیر پنجره ایستاده بود. مرتب سیگار می کشید و یک لحظه چشم از پنجره اتاق بهانه بر نمی گرفت. این تنها پنجره ای بود که رو به کوچه باز می شد.

پس بهانه طبق قولی که داده بود می بایست اکنون پشت پنجره بیاید یاس بر قلب امیر چنگ زد.

اینک شب به نیمه رسیده بود. بهانه آنطور که در نامه اش نوشته بود هر شب انتظار او را نمی کشید؟ پس بهانه فقط خواسته بود در نامه اش با جملات و کلمات بازی کند.

امیر به راه افتاد. شب خلوت و آرام بود. نسیم شبانگاه صورت بر افروخته امیر را نوازش میداد و او فرصت داشت که خوب فکر کند.

چرا زندگیش یکباره اینطور بهم ریخته بود؟ آیا واقعا بهانه ارزش این همه فداکاری را داشت؟

به آرزوهایش فکر می کرد. آرزوهایی که هیچکدام عملی نشده بود. نقشه هایی که هیچکدام درست از آب در نیامده بود.

می بایست گذشته ها را فراموش کند. چه سود داشت این همه تلاش این همه کوشش بی نتیجه. چه می خواست به دست بیاورد.

آیا واقعا مبارزه ای را که آغاز کرده بود به خاطر مردم درد کشیده و رنج دیده دور و برش بود یا بخاطر بهانه؟ آیا اگر حالا بهانه را در کنار خود داشت باز هم خود را مسئول دیگران احساس می کرد؟
امیر با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد:

– نه ... من خود را فریب داده ام ... تمام مدت خود را گول زده ام ... و در این خود فریبی همه چیزم را باخته ام من دست تهی و خالی امکان ندارد بتوانم با مردی چون نیاز ثروتمند و با نفوذ و با قدرت مبارزه کنم. برای جنگ با آدمی که مسلسل به دست دارد باید مسلسل یا حداقل تفنگ در دست داشت و من با فریب دادن خود می خواستم با یک چاقو زنگ زده به جنگ مردی بروم که سنگری مطمئن و مسلسلی مدرن و ذخیره فشنگی تمام نشدنی در اختیار دارد ... باید بهانه را فراموش کنم. باید پندار خام جوانی را کنار بگذارم و پولدار شوم. باید به مدیر مدرسه رجوع کنم حتی در صورت لزوم خواهش کنم و التماس کنم تا کاری به من واگذار نماید. باید پولدار شوم.

آن شب امیر تا نزدیک صبح در خیابانها پرسه زد. افکاری که به مغزش هجوم می آورد هر کدام جلوه ای از یک قسمت زندگی را داشت و امیر هر چه بیشتر فکر می کرد در تصمیمی که گرفته بود مصمم تر و راسخ تر می شد.

به خود تلقین می کرد:

– پول ... فقط پول است که به انسان بزرگی قدرت و احترام می بخشد. غیر از پول هر چه هست همه دروغ است. عشق دروغ است. شرافت و انسانیت دروغ است. در این دنیا همه چیز جز پول معیار سنجش انسانها نیست. حتی برای رسیدن به آرزوهای انسانی و بزرگ نیز باید پول داشت ... و من از فردا سعی می کنم که پولدار شوم ... آنقدر پولدار که بتوانم رو در روی نیاز بایستم و هر چه دارد از چنگش بیرون بیاورم.

امیر به کاری سخت و طاقت فرسا مشغول شده و با وساطت مدیر مدرسه دوباره توانست کارش را به دست بیاورد. بعد از ظهرها نیز در یک شرکت خصوصی به کار پرداخت.

او حتی شبها هم کار می کرد و برای مجلات و روزنامه ها داستان و مقاله می نوشت. شهرتی که در زمان آن انتقادات تند و آتشین به دست آورده بود موجب شد که خیلی زود درهای مجلات و روزنامه ها به رویش گشوده شود.

امیر کار می کرد. کار می کرد و به هیچ چیز توجه نداشت. نه به نگاه قهرآلود لیلی نه به نامه های التماس آلود بهانه و نه به خواهرش که اینک کم کم شکمش برجسته می شد و بزودی رسوایی به بار می آورد.
امیر فقط می خواست پولدار شود. تنها چیزی که برایش مهم بود ثروت بود.

داستانهایش علاقمندان فراوانی یافت و شهرت زیادی برایش دست و پا کرد و شهرت نیز برایش پول را به ارمغان آورد.

امیر خانه های مستقل و لوکس اجاره کرد و آخرین امید لیلی که دیدار مرتب امیر بود از میان رفت. حالا امیر را به میهمانی های با شکوه دعوت می کردند. امیر دیگر آن معلم ساده و فقیر نبود. یکسال پس از آن شبی که امیر پشت پنجره بهانه ساعت ها به انتظار ایستاده بود همه چیز به کلی عوض شد. وزیر فرهنگ که می دید خوب می تواند از شهرت امیر به نفع خود استفاده کند او را به کادر اداری منتقل کرد و پی در پی پستهای مهمتری به او واگذار نمود.

امیر برای اینکه به کلی خود را از گذشته جدا سازد به خاطر اینکه به بهانه به نیاز به خواهرش و به لیلی فکر نکند

شب و روز کار می کرد و اینکار طولانی و یکنواخت نیز موفقیت برایش می آورد. حالا امیر همان معلم معزول یک سال پیش تا مقام مهمی ترقی کرده بود. خانه شخصی و اتومبیل آخرین سیستم داشت. قدرت و نفوذ به دست آورده بود.

اما این کافی نبود. این چیزها دیگر نمی توانست امیر را قانع کند. او دنبال موفقیت های بزرگتری بود. از یکی دو ماه پیش امیر مشغول بررسی نقشه های بود که اتفاقی به مغزش خطور کرده بود. چندی پیش در یک شب نشینی بزرگ با بیوه زنی آشنا شده بود.

این بیوه زن که هنوز جای پای زیبایی جوانی را در صورتش می شد دید و هنوز از مرز چهل سالگی نگذشته بود یکی از ثروتمندترین و با نفوذترین بانوان شهر بود.

افسانه های عجیبی در مورد او بر سر زبانها بود. می گفتند بیشتر سهام قمارخانه های مونت کارلو متعلق به اوست و در چند شرکت خارجی سهام نفت دارد.

می گفتند قدرتهای بیگانه از این زن حمایت می کنند زیرا دلشان می خواهد که نظر او و در نتیجه سرمایه اش را به کشور خود جلب کنند.

این زن برای امیر اهمیت داشت زیرا می توانست به بسیاری از نقشه های امیر جامه عمل بپوشاند. امیر خیلی زود توانست توجه این زن را که سوری صدایش می کردند به خود جلب کند.

قیافه جذاب چشم های آبی و صورت خوش حالت امیر به سادگی توانست در دل این زن که سالها بود در دلش از عشق خبری نبود و جز به کارهای تجاریش به چیز دیگری نمی اندیشید چایی بزرگ باز کند.

امیر نقشه می کشید که با این زن ازدواج کند و سوری که جوان خوش قیافه را دلباخته خود می دید خیلی زود حاضر شد که با امیر ازدواج کند.

لیلی بی خبر از اینکه امیر در تهیه تدارک ازدواج است چند خواستگار را که برایش آمده بود رد کرد.

تصور می کرد سرانجام امیر از عشق بهانه ناامید شده و به سوی او باز خواهد گشت. بهانه که از نوشتن نامه به امیر نتیجه ای نگرفته بود او که روزها و هفته ها و ماهها انتظار امیر را می کشید اینک مایوس و غمزده مطیع نیاز شده بود و نیاز با دقت مواظب ترقی شگفت انگیز امیر بود. فرصت نداشت تا به بهانه فکر کند. مینو خواهر امیر کودک نا مشروعی را که کنار قلب خود پرورش داده بود سقط کرد و همچنان به روابط خود با نیاز ادامه داد. هیچکس به درستی نمی دانست که در درون امیر چه می گذرد. به چه فکر می کند چه می خواهد و چه خواهد کرد؟

ازدواج امیر و سوری طی یک جشن افسانه ای و عجیب برگزار شد. روزنامه ها این خبر را چنان اگر اندیسمان کردند که هر آدم عادی کوچه و بازاری نیز از ازدواج امیر مطلع بود. لیلی بهت زده به عکسی که امیر و سوری را دست در دست هم نشان میداد نگاه می کرد و نمی توانست آنچه را می دید باور کند.

بهانه عکس امیر را به لبهایش می چسباند. با اشکش روزنامه را خیس می کرد و شیون می زد:

چرا امیر؟ چرا اینکار را کردی؟ چرا؟

اما در ضمیر امیر چیز دیگری می گذشت. موجی خروشان و متلاطم در درون او جریان داشت که حتی خودش هم از شناختنش عاجز بود.

با دقت و با کمک جمعی کارشناس تجارت نیاز را مطالعه می کرد تا منابع درآمد نیاز را بشناسد. این مطالعه بیش از شش ماه به طول انجامید.

حالا امیر می دانست که نیاز یک کارخانه بزرگ جای دارد. یک فروشگاه بزرگ یخچال و تلویزیون و رادیو در یکی از خیابانهای شهر مقدار زیادی زمین های مزروعی در شمال و مقدار زیادی پول در بورس های بین المللی

...

امیر تمام منابع درآمد نیاز را می شناخت و مشغول طرح نقشه ای خطرناک بود. نقشه ای که به نابودی قطعی نیاز می انجامید.

در فصلی که معمولا کشاورزان بیکار هستند و احتیاج فوق العاده ای به پول دارند امیر چند نفر را فرستاد و کلیه محصولات را که هر سال نیاز برای کارخانه اش می خرید خریداری کرد.

نیاز هیچ اطلاعی از اقدامات امیر نداشت و امیر نیز سوری همسر ثروتمند و با نفوذش را تشویق کرد تا با اعمال نفوذ ثروتمندانی را که در بورس های بین المللی فعالیت می کردند به خرید سهام های دیگری تشویق کند در نتیجه تعادل بورس های بین المللی بهم ریخت.

یکباره سهام آن تنزل کرد و این درست در لحظه ای بود که یکی از دوستان امیر به پیشنهاد او فروشگاه بزرگتر و عظیم تر کنار فروشگاه نیاز باز کرد و اجناس بهتری را با بهایی ارزانتر عرضه نمود.

نیاز یکباره متوجه شد که دارد به سوی ورشکستگی می رود و این حقیقت وقتی مسلم شد که شش ماه بعد کارخانه اش به علت نداشتن محصول چای بیکار ماند .

نیاز تازه متوجه شده بود امیر با چه نقشه های خطرناکی روبرو شده است به دست و پا افتاد .

نمی خواست از معلم جوانی که یک سال و نیم پیش او را به خواری و زاری از خانه خود بیرون انداخته است شکست بخورد .

امیر با دوستانی که بدست آورده بود آخرین ضربه را بر نیاز وارد ساخت . او مدتها پیش مادر بهانه را که با فقر دست به گریبان بود به خانه خود آورد و انتظار چنین روزی را می کشید .

او را مجبور کرد که علیه دامادش نیاز اعلام جرم کند و امیر نیز با کمک دوستانش پرونده آتش زدن انبار کالای پدر بهانه را که مختومه اعلام شده بود به جریان انداخت . نیاز کلافه شده بود .

نمیدانست چکار کند . قانونی که تا دو سال پیش به فرمان او اجرا میشد اینک به فرمان امیر درآمده بود و داشت آخرین موجودی بانکش را توقیف می کرد .

نیاز دید هیچ راهی ندارد جز اینکه شخصا با امیر ملاقات کند . غرورش را بشکند و از او بخواهد که دست از مبارزه بردارد .

امیر پس از یک ماه معطلی سرانجام تقاضای ملاقات نیاز را پذیرفت . نیاز با شانه های فرو افتاده صورت سرخ شده و شرمگین وارد اتاق شد .

امیر بدون اینکه سرش را از روی نامه بردارد بدون اینکه به نیاز اجازه نشستن بدهد با لحنی زننده پرسید :

- کاری داشتید ؟

نیاز احساس کرد که در میان پرسشی سنگین فشرده می شود مچاله می شود له می شود . با صدای لرزان گفت :

- اختلاف من و شما مربوط به سالهای گذشته است . چرا با من مبارزه می کنید ؟

امیر با لحن سهمی گفت :

- تو لیاقت مبارزه نداری .

نیاز از کوره در رفت . صدایش را بلندتر کرد و پرسید :

- از جان من چه می خواهید ؟

امیر برای اولین بار سرش را بلند کرد با دقت به صورت نیاز نگاه کرد و گفت :

- تو ... تو که اینطور زبون و عاجز جلوی من ایستاده ای همان نیاز مشهور و پولداری هستی که دو بار دستور دادی مرا از خانه ات بیرون بیاندازند .

- خواهش می کنم ... خواهش می کنم بس کنید . من حاضرم هر شرطی را که شما می گوئید بپذیرم .

امیر با صدای بلند خندید :

- میدانی ... میدانی که من چقدر رنج برده ام ... چقدر انتظار چنین روزی را کشیده ام ... روزی که تو روی پاهایم بیافتی و التماس کنی که تو را ببخشم .

نیاز سرش را پایین انداخت. با خود فکر می کرد این مرد چقدر عوض شده. شکمش بزرگ شده پوست صورتش تیره گشته و پای چشمانش حلقه کبودی نقش بسته است. روزگار چه بازیها دارد. کی می توانست چنین روزی را حس بزند.

امیر از پشت میز برخاست و جلو آمد و با پوزخند گفت:

- خوب حالا چه می گویی؟

- می گویم به من رحم کنید.

امیر با صدای بلند قهقهه زد:

- رحم؟ مگر تو به من رحم کردی؟ مگر تو به خواهر من رحم کردی؟ مگر به بهانه به پدرش به مادرش رحم کردی که حالا از من انتظار ترحم داری؟

- من دیگر هیچ چیز ندارم... اگر شما به من رحم نکنید پس از سالها که با سربلندی و عزت و آبرو زندگی کرده ام باید به گوشه زندان روم.

امیر چند لحظه سکون کرد. بعد آرام گفت:

- کی بهانه را طلاق می دهی؟

نیاز حیرت زده پرسید:

- بهانه را؟ ولی شما ازدواج کرده اید.

- حرف ندارد. اگر می خواهی از نابودی مطلق نجات پیدا کنی باید بهانه را طلاق دهی. این تنها شرط صلح بین من و توست.

نیاز شانه هایش را بالا انداخت:

- من به بهانه علاقه ای ندارم. ولی او از من حامله است.

لبهای امیر آشکارا لرزید، رنگ از رویش پرید. سر جایش برگشت و پشت میز، روی صندلی وا رفت. بهانه مادر شده بود و این موضوعی بود که هرگز امیر به آن نیاندیشیده بود.

امیر در خود آن همه کوچکی و حقارت را حس نمی کرد که به خاطر ارضای غرورش، با کودکی که هنوز دیده به جهان نگشوده، مبارزه کند و او را از پدرش یا از مادرش جدا سازد... نه این کار برای او امکان نداشت.

نیاز همان طور با شانه های فرو افتاده که نشانه شکست غرورش بود. با چشم های مات و بهت زده، جلوی امیر ایستاده بود و او را مینگریست.

امیر آهسته و آرام گفت:

- جنگ بین من و شما تمام شد... خداحافظ... همه چیز را فراموش کنید...

نیاز که از ابتدای زندگی، جز رنگ های شهوانی و جلوه های حیوانی زندگی چیز دیگری ندیده بود. از این تغییرات شگرف، از این دوگونگی های افکار سر در نمیآورد.

امیر را نیز چون بهانه، انسانی مالیخولیایی یافت. برای او فرق نمی کرد.

او میخواست خود را از تباهی و سقوط نجات دهد، ثروتش را حفظ کند تا بتواند به زندگی ننگینی که به آن عادت کرده بود، ادامه دهد، حالا که موفق شده بود، دیگر دلیلی نداشت که افکارش را به چیزهایی که نمی شناخت مشغول دارد.

از اتاق امیر بیرون رفت، در خود احتیاجی مقاومت ناپذیرمی دید که آنچه روی داده است برای بهانه حکایت کند. شاید میخواست بدینوسیله دیوانگی امیر را باطلاع بهانه برساند.

اما امیر در دنیای دیگری سیر می کرد. قوه محرکه و آتشی که او را به فعالیت واداشته بود اینک یکباره خاموش گشته و دیگر از آن اثری به جای نمانده بود.

امیر در خود خاموشی مطلق و سکوت وحشت انگیزی می دید که قبلا آنرا نمی شناخت. گ.بی همه چیز برایش به پایان رسیده است.

خود را در بیابانی برهوت که تا بی کران افق دامن گسترده بود تنها می دید و واقعا تنها و شکسته بود. معبد خیال او با درهم شکستن بتی که امیر هر روز هر شب و هر لحظه در برابرش به نیایش مشغول می شد دیگر ارزشی نداشت.

یک معبد بدون بت نیازی به راهب ستایشگر ندارد. امیر قبلا در معبد خیالش و در مقابل بت بهانه به نماز می ایستاد اما حالا که بهانه یکدفعه فرو ریخته و خاک شده بود نمازگزار کی باشد؟

امیر از جا برخاست از اتاقش بیرون آمد و محل کارش را ترک کرد و تا شب مثل ایام گذشته که دچار سرگستگی می شده در خیابانها پرسه زد.

پشت فرمان اتومبیلش جاده های خلوت خارج شهر را پیمود بر فراز تپه ای بلند ایستاد و به شهر که غمزده و ناآرام با چراغ های کوچک و بزرگ زیر پایش کورسو میزد نگاه کرد و بعد یکدفعه مثل آتشفشانی که منفجر می شود فریاد برآورد:

– خدایا آیا در ملکوت تو آرامشی برای من وجود دارد؟ آیا می توانم در آنجا در آن بالاها در محراب کائنات تو خود را فراموش کنم؟ از خود بگریزم و آرام شوم؟

سوری همسر امیر نمی فهمید که در درون این مرد چه می گذرد؟ سه شب پیش امیر سپیده دم به خانه بازگشته و به سوری گفته بود:

– از من طلاق بگیر.

سوری حیرت زده امیر را نگریسته و تصور کرده بود شوخی می کند. اما امیر با چشمانی که اشک بر آن پرده کشیده بود با حالتی سودازده و شگرف نالیده بود:

– سوری من به تو بد کردم. من به وسیله تو به آنچه می خواستم رسیدم و اینک دیگر هیچ نیستم ... هیچ ... من نقطه پایانم بر یک قصه تلخ ... تو از من باید جدا شوی ... من می خواهم بگریزم ... می خواهم فرار کنم.

آن وقت سوری سعی کرده بود او را بر روی تختخواب بخواباند و گفته بود:

- تو خسته ای امیر ... اعصاب تو فرسوده شده است . اینک نزدیک به دو سال است که تو یک شب بله حتی یک شب آرام و آسوده نخواییده ای ... تو باید استراحت کنی .
اما امیر فریاد زده بود :

- نه من باید بگریزم ... باید فرار کنم .
سوری هراس زده و اندوهگین پرسیده بود :
- از کی باید فرار کنی ؟ از کی باید بگریزی ؟

امیر با لبخندی تلخ و کلامی سهمگین و صدایی که گوئی از پشت دیوار قرون به گوش می رسد گفته بود :
- از خودم ... هر چه هست در درون من است ... و اگر از خودم بگریزم آرامش را به دست می آورم .
سوری از این حرفها هیچ نفهمیده بود اما اینک سه شب بود که از امیر خبری نداشت . امیر پس از آنکه یک وکالت نامه رسمی برای او فرستاده تا هر وقت دلش خواست طلاق بگیرد به کلی ناپدید شده بود .
بهانه در گرداب اندوهی بزرگ غرق شده بود . نه از امیر خبری داشت و نه دیگر به او فکر می کرد .
مثل اینکه یک فراموشی غم انگیز به او دست داده بود . چشم های به گود نشسته اش اثری از شعور نشان نمی داد و گونه های باد کرده اش که به زردی گرائیده بود شناخت او را مشکل میساخت .
او هنوز روزها و شبها پشت پنجره رو به کوچه می نشست و به سنگفرش کوچه خیره می شد و انتظار می کشید ولی دیگر خودش هم به درستی نمی دانست این انتظار یاس آلود و خرد کننده را برای کی می کشد . انتظار چه را دارد ؟ کی را می خواهد ببیند ؟
این حالت عجیب از وقتی در او پدید آمد که فهمید حامله است . بارداریش در او نفرتی به وجود آورده بود .
بارها فکر کرده بود :

- من آبستن نفرتم ... من نفرت خواهم زاد .
یکروز غروب هنگامیکه پشت پنجره نشسته بود و به برگهای زرد پائیزی که به دست غارتگر باد در فضا رقص مرگ می کردند می نگریست یکدفعه تکان خورد .
مردی از سر کوچه پدیدار شده بود . مردی که در ضمیر او نقشش همیشه به صورت گنگ و غبار گرفته وجود داشت .
بهانه از جا برخاست سراسیمه از پله ها پایین آمد در خانه را گشود و خودش را وسط کوچه جلوی مرد پرتاب کرد . دهانش باز شد تا بگوید :

- امیر ...
اما صدایی از گلویش خارج نشد . دردی کشنده و طاقت فرسا در قلب خود احساس کرد . صورتش سیاه شد روی زمین نقش بست .
مرد رهگذر که کسی جز امیر نبود وحشتزده روی او خم شد سرش را روی زانویش گذاشت و در حالیکه موهایش را نوازش می کرد گفت :

- آرام باش بهانه ... آرام باش .

لبهای رنگ پریده بهانه به لبخندی گشوده شد و با صدایی بس ضعیف گفت :

- دیگر آرامم امیر ... خیلی انتظار این لحظه را کشیده ام ... حالا آرامم .

امیر با دقت به صورت بهانه نگاه کرد :

- خدایا آیا این همان بهانه است ؟ این دختر زرد و ضعیف و بیمار همان بهانه زیبا و شیطان و بازیگوشی بود که غم را نمی شناخت . چطور می توان باور کرد که روزگار اینگونه آدمی را به بازی بگیرد ... آیا واقعا سرنوشتی وجود دارد ؟ آیا انسانها اسیر سرپنجه نیرومندی به نام تقدیر هستند ؟

بهانه وسط کوچه چنان آسوده خوابیده بود که گویی سالها است ن خوابیده است امیر او را به آغوش کشید وارد خانه نیاز شد و در مقابل چشمان حیرت زده باغبان او را وارد اولین اتاق کرد و روی زمین خواباند .

پیشانیش را بوسید و بیرون رفت . احساس می کرد که دیگر ماموریتش به پایان رسیده است و حالا می بایست برود ... به کجا ؟ خودش هم نمی دانست .

مادر لیلی عصبانی و برافروخته فریاد کشید :

- خوب لیلی تا کی می خواهی صبر کنی ... من همه شهر را گشته ام هر جا را که امید دیدن امیر می رفت زیر پا گذاشته ام . او سر به نیست شده ... گم شده ... بیچاره زنش با آنهمه ثروت با آنهمه شهرت و قدرت در به در به دنبال او می گردد ولی از او هیچ خبری نیست . او به کلی گم شده ... اصلا من از همان روزهای اول می دانستم که این پسره مالیخولیائی است ... یادت رفته که یک نفره می خواست جلوی آتش سوزی را بگیرد ؟ یادت رفته که چه مقالاتی می نوشت و چه حرفهای خطرناکی می زد ؟ یادت رفته که ماهها خودش را داخل آن اتاق زندانی می کرد و قدم بیرون نمی گذاشت ؟ امروز یادت رفته که دیوانه شده بود و هذیان می گفت ... بیا این روزنامه ها را نگاه کن ... ببین در مورد او چه داستانهایی نوشته اند . چه اراجیفی سرهم کرده اند ... روزنامه های سیاسی معتقدند این مرد متنفذ برای انجام پاره ای مذاکرات به خارج رفته . مجلات هفتگی هر کدام به سلیقه خود یک داستان عشقی و جنایی سر هم کرده اند و خلاصه هر کس دارد به طریقی از گم شدن او بهره برداری می کند . اداره پلیس از جواب دادن عاجز است . تلاش آنها هم برای پیدا کردن امیر بی نتیجه مانده است . عده ای هم می گویند او خودکشی کرده است . بالاخره که چی تو تا کی می خواهی به خواستگارهایت جواب رد بدهی ؟ وضع ما را نمی بینی ؟ فقر ما را احساس نمی کنی ؟ شوهر کردن تو کمکی است برای ما ... تصمیم بگیر .

لیلی با گریه جواب داد :

- دست خودم نیست مامان ... نمی توانم ... قادر نیستم شوهر کنم ... بگذار بی پرده بگویم . من همه جا امیر را کنار خود می بینم همه جا او را پیش خود احساس می کنم . من یقین دارم که او باز می گردد ... او نمی تواند از بهانه چشم بیوشد و به خاطر او هم که شده است باز خواهد گشت ... راستی مامان بهانه ... تو به خانه آنها رفتی ؟ حتما بهانه از امیر اطلاع دارد . نمی تواند از او بی اطلاع بماند ... قادر نیست بدون اینکه به بهانه خبری

بدهد تهران را ترک کند و برود ... برو مامان ... خواهش می کنم به خاطر من برو و از او سؤال کن ... از او بپرس ... حتما به تو جواب خواهد داد ...

مادر لیلی ناراحت و خشمگین از جا برخاست . او دخترش را خوب می شناخت . می دانست که اگر لیلی امیر را پیدا نکند آرام و قرار نخواهد داشت .

همانطور که در این چند ماه گذشته نداشته است . اما به فرض اینکه امیر را پیدا کند دیگر چه سودی برای لیلی دارد .

امیر دارای زنی پولدار است . امیر دارای معشوقه وفاداری چون بهانه است . لیلی چگونه می تواند مردی را که جسم و روحش متعلق به دیگران است دوست بدارد ؟

جسم امیر متعلق به سوری بود و روحش متعلق به بهانه ... لیلی چی او را می خواست ؟

مادر لیلی در آستانه در ایستاد و از لیلی سؤال کرد :

– لیلی اگر مردی شبیه امیر یافت شود اگر جوانی پیدا شود که قلبش از محبت و تشنه آن باشد به او چه جوابی خواهی داد ؟

لیلی سکوت کرد . تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بود . مادر لیلی دوباره پرسید :

– هان بگو ؟ چکار خواهی کرد ؟ شاید مردی گرمتر با احساس تر و شاید هم زیباتر و جذاب تر از امیر سر راه تو قرار گیرد و در آنصورت چه خواهی گفت ؟

لیلی بی اختیار از خود پرسید :

– راستی چه خواهم گفت ؟

و بدون اینکه خود در این زمینه تلاش بکار برد صورت محو شاعری که اخیرا به شعرهایش دلبسته و چند بار از سر تفنن به او نامه نوشته بود مقابل چشمهایش مجسم شد .

چه اشکال داشت که برای یکبار هم که شده برود و این مرد را ببیند ؟

مادر لیلی که سکوت لجوجانه او را دید از اتاق خارج شد و لیلی را تنها گذاشت .

تا مادر لیلی از خانه بهانه باز گردد افکار گوناگونی به مغز لیلی هجوم برد . او هنوز خیلی جوان بود . هنوز چهره های گوناگون عشق را نشناخته بود .

او تازه یک طرف سکه زندگی را دیده بود و از آن روی سکه خبری نداشت . همانطور که قلبش پذیرای محبت های تازه بود و خودش نمی دانست .

تا شب هنگام تصمیمات مختلفی گرفت . اما چهره امیر نقش او و صورت او حرکت مالیخولیائی او قوی تر و نیرومند تر از همیشه در نظرش مجسم می شد و خط بطلان بر همه تصمیماتش می کشید .

وجود امیر یاد امیر برای او چون عنکبوتی بزرگ بود که به روی همه افکارش تار می تنید و تمام راههای گریز و فرار را به سویش می بست .

حتی زن گرفتن امیر با همه نومییدی که برای لیلی پیش آورده بود نمی توانست او را از این فکر که دیگر امیر متعلق به دیگری است منصرف سازد .

سرانجام مادرش خسته و کوفته با چهره ای اندیشناک و گرفته باز گشت .

لیلی جلو دوید و پرسید :

- ماما خبری بدست آوردی ؟

مادرش سکوت کرد . لیلی دچار وحشت شد . با صدایی بلند تقریبا فریاد زد :

- چه شده مادر ... حرف بزن .

اما مادر در دریای اندیشه هائی مهیب غوطه ور بود . او لیلی را بی اندازه دوست داشت و حالا نمی خواست و نمی توانست با خبری که بدست آورده بود او را بیش از پیش آشفته کند . معهذا چاره ای نداشت . لیلی اصرار می کرد . التماس می کرد :

- مادر حرف بزن ... خواهش می کنم بگو ... او را دیدی ... از او خبری بدست آوردی ؟ شاید دیوانه شده است . شاید در بیمارستان است . حرف بزن مادر ... مرا بیش از ایت شکنجه نده .

مادر لیلی حرفهای دخترش را نمی شنید او به چیز دیگری فکر می کرد . از سرنوشت دخترش می ترسید . خبری که او عصر آن روز چند ساعت پیش بدست آورده بود برای یک مادر خبری دردناک بود . کنجکاوی لیلی به قدری تحریک شده بود که می خواست گلوی مادرش را بفشارد و او را مجبور به حرف زدن کند .

اما مادر لیلی واقعا می ترسید می ترسید آنچه را که شنیده است بر لب آورد ... هراس و وحشت بر قلبش چنگ انداخته بود و نمی دانست در مقابل اصرار دخترش چه بگوید و چکار کند .

او بیم داشت که به لیلی بگوید هرگز نتوانسته است بهانه را ببیند . رشته های چسبنده و لزج روحش را با افکار ترسناکی پیوند می زد .

نمی توانست بفهمد چرا از گفتن خبری که بدست آورده بود وحشت دارد . شاید یک تداعی غریب یک شباهت گنگ و نا مفهوم بین خبری که بدست آورده بود و سرنوشت دخترش احساس می کرد .

این زن عامی و کم سواد بود . شعور اجتماعی و بینش وسیع نداشت . هیچ وقت در زندگی نتوانسته بود طپش های احساسش را باز شناسد .

از یک گنگی دائمی همیشه در رنج بود . اما این بار بیشتر از همیشه سرگردان مانده بود . لیلی با التماسی بغض آلود ناله کرد :

- مادر رنجم نده . هر چه هست بگو ... اگر او مرده است ... اگر او خودکشی کرده است به من خبر بده ... به من بگو .

مادر لیلی دیگر نتوانست تحمل کند . او رنج دخترش را نمی توانست ببیند . آهسته گفت :

- نتوانستم بهانه را ببینم .

لیلی مظلومانه به مادرش نگریست:

- پس این همه وحشت و شتابزدگی این همه هراس و ناراحتی برای چه بود.
- سعی کرد با سئوالات پی در پی مادرش را به حرف بیاورد.
- چرا مادر ... چطور نتوانستی او را ببینی؟
- برای اینکه نبود.
- می خواستی منتظر شوی مادر ... می خواستی انقدر بمانی تا بیاید.
- فایده نداشت دخترم بی فایده بود. هر چه هم منتظر می ماندم او نمی آمد.
- مادر به خاطر خدا واضح تر حرف بزن. من از حرفهای تو سر در نمی آورم.
- آن وقت مادر لیلی از جا بلند شد. چادرش را جمع کرد و جواب داد:
- بهانه مرده است.
- این حرف چون ضربه ای به مغز لیلی پایین آمد از جا پرید بی اختیار فریاد زد:
- نه نه

- چرا دخترم او مرده است.

لیلی دستهای مادرش را گرفت:

- بنشن مادر ... خواهش می کنم همه چیز را برایم بگو.

- لیلی چرا خودت را با این افکار با این حرفها رنج می دهی. تو چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟

آن پسر امیر را می گویم او اصلا دل ندارد اصلا آدم نیست. باغبان نیاز می گفت بهانه موقع وضع حمل در گذشت. زایمان طبیعی نبوده. طفلک دختره هیچ کس را نداشته. تنها و ناامید از درد به خود می پیچید و فریاد می زد.

چند بار از جا برخاسته تا از خانه خارج شود ولی مستخدمین خانه به دستور نیاز از خروج او جلوگیری کرده اند. نیروی دخترک به انتها رسیده. روی زمین نقش بسته و دچار خونریزی شده. باغبان پیر به خود جرات داده و وارد اتاق شده.

باغبان می گفت دختر بیچاره روی زمین به خود می پیچید. نه نام خدا را بر زبان می آورد و نه از مقدسات کمک می طلبید.

فقط فریاد می زد: امیر ... امیر

صدای دردناکش در اتاق خالی طنین می انداخت. یک جور عجیبی یک جوری که من تا حالا نشنیده بودم. مثل اینکه امیر خدایش بود. آنوقت من روی او خم شدم. دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و آهسته گفتم خانم ... خانم ... ساکت باشید من الان به آقا تلفن می کنم و خبر می دهم.

ولی دخترک به من نگاه کرد و در حین آن درد وحشتناک خندید. من خودم دیدم که به صورتش چنان چنگ زده بود که از گونه هایش خون می آمد. تمام لباسش را از شدت رنج پاره کرده بود. وقتی خندید من ترسیدم. بی اختیار دو قدم عقب رفتم. در خنده اش چیزی بود که ادم را به وحشت می انداخت.

همانطور خیره خیره نگاهم می کرد. پرسیدم چیزی می خواهید خانم. باز هم خندید. انوقت گفت کجا بودی امیر... چقدر دیر آمدی... من باردار نفرتم... یک نفرت سیاه... اما امیر تو باید به من یک قولی بدهی... وقتی این بچه به دنیا آمد وقتی او را به دنیا آوردم با دستهای خود خفه اش می کنم... تو باید قول بدهی این بچه نفرت را برداری و ببری ته باغ... اینجا یک چاه هست... یک چاه سیاه و بزرگ... این بچه را می اندازی توی چاه... معطلش نمی کنی... این بچه باید بمیرد... قول می دهی امیر.

لیلی با وحشت به حرفهای مادرش گوش می کرد رنگش پریده بود چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. زبانش سنگین و دهانش تلخ و بدمزه شده بود.

وقتی دید مادرش سکوت کرده با عجله پرسید:

– خوب مادر... بعد چه شد؟ باغبان دیگر چه گفت؟

مادر لیلی که خود رنگ به چهره نداشت آب دهانش قورت داد. سعی کرد از لرزش لبهایش جلوگیری کند و بعد تعریف کرد:

– باغبان گفت من وحشتزده از اتاق بیرون دویدم بیچاره دختره پاک دیوانه شده بود. خدا را خوش نمی آمد که او را همین طوری رها کنم و بروم.

می خواستم برایش یک کاری بکنم... یک تکه کاهگل برداشتم و توی یک لیوان کمی پربت قند درست کردم و به اتاق رفتم. اما خانم... دختره خشک خشک شده بود... انگار که سالها پیش مرده بود.

یک لبخند عجیب یک لبخندی که من تا عمر دارم یادم نمی رود بر روی لبهایش بود. آدم می ترسید به او نگاه کند. چشمانش باز بود. سقف را نگاه می کرد.

اما من مطمئن هستم که او امیر را می دید. امیر را می دید توی یک برزخ سوت و کور انداختنش توی تابوت و بردن... آقا حتی به خود زحمت نداد که تا گورستان همراهش برود.

مادر لیلی آهی کشید و ادامه داد:

– دختره از دست امیر دق مرگ شد. موضوع زایمان در میان نبوده. من می دانم... می دانم که بهانه چرا مرد؟ لیلی بهت زده به گوشه ای خیره شده بود. باورش نمی آمد آنچه که شنیده است حقیقت دارد ولی مادرش آدمی نبود که به او دروغ بگوید.

یاس بر قلب لیلی چنگ انداخت. یاس کشنده که حالت تسلیمی درویشانه همراه داشت.

تا اینجای داستان جسته و گریخته به طور نامرتب و پراکنده از اشخاصی که کم و بیش از دور و نزدیک اطلاعاتی داشتند شنیده بودم.

بعد با کمک خیال و نامه های نا مرتب دختری ناشناس به نام لیلی (که حتی در بودنش تردید دارم) تنظیم کرده بودم و طبیعی است که این داستان نتوانسته بود از خیال پردازی و صحنه های تصویری که زائیده افکار من بود بر کنار بماند .

یکباره متوجه شدم که کششی عجیب ، کنجکاوی آزار دهنده ای برای اطلاع از سرنوشت امیر در من وجود دارد وانگهی اگر از سرنوشت امیر خبری به دست نمی آوردم داستان نیمه تمام می ماند و من به هیچ وجه دلم نمی خواست پایان داستاتم تصویری و دور از حقیقت باشد .

به همین دلیل به سراغ یکی از دوستانم که شاهد آخرین صحنه های غم انگیز این سرنوشت بود رفتم . او با تردید به من گفت :

- شنیده ام خواهر امیر مینو در یکی از بارهای شبانه تهران کار می کند . اگر حقیقتا او خواهر امیر باشد شاید بتواند کمکت کند .

شب اول با تنی چند از دوستان به آن بار رفتم . دختری که مورد نظرم بود در آن بار نبود و ناچار شدم شب بعد و شبهای بعد نیز به آن بار برم .

بالاخره یافتمش بدون هیچ خیال پردازی و داستان سرایی قیافه اش با همه زندهای بار فرق داشت . نمی شد باور کرد که یکی از زندهای شب است . در پرتو چراغهای قرمز رنگ و بی نور بار نتوانستم تشخیص بدهم که موهایش بور است یا آنها رنگ کرده است .

بی هیچ تکلفی مثل همه زندهای بار فقط به خوردن یک کوکتل کنارم نشست و با تعجب گفت :

- شنیده ام یک هفته هر شب سراغ من آمده ای ؟

اگر بی گذار به آب می زدم شکار از چنگم در می رفت . به ناچار گفتم :

- از تو خوشم می آید .

این تعارف هیچ اثری روی او نگذاشت . گویی آنقدر از این حرفها شنیده بود که برایش کاملاً بی تفاوت بود . سکوت کرد و همانطور که دستش را روی شانه ام گذاشته بود گیلاشش را سر کشید و شوخی زنده ای کرد . پرسیدم :

- دلت می خواهد باز هم کوکتل بخوری ؟

با نظر کسی که در یک احمق پولدار نگاه می کند در من نگریست و شادمانه گفت :

- آره

دستور دادم کوکتل دیگری برایش آوردند . ان وقت گفتم :

- از من خوشت می آید ؟

شانه هایش را بالا انداخت و خیلی رک و راست جواب داد :

- خوش آمدن بی خوش آمدن . من فقط به دلار فکر می کنم

نمیدانم چرا به جای کلمه پول از دلار استفاده کرد . ولی از صداقتش خوشم اومد و پرسیدم :

- امشب میای بریم برقصیم؟

- کجا؟

- شکوفه نو ...

- باشه ... تا ساعت ۲ که کار من تعطیل میشه اینجا میمونی یا میری و بر میگردی؟

دلیم می خواست تنها باشم ، افکارم را منظم کنم ، توی خیابانها پرسه بزنم ، از شلوغی بار ، از زندهای نفرت انگیز و مرد های مستش بدم آمده بود .
گفتم :

- میرم و بر میگردم ...

از بار بیرون آمدم ، پشت فرمان اتومبیلم نشستم و تا ساعت دو ، بی لحظه ای توقف در خیابانهای شهر گردش کردم . ساعت یک و نیم بود که آمدم جلوی بار ... سیگاری آتش زدم و منتظر نشستم . یک مرد ژنده پوش مست که از قیافه و ظاهرش معلوم بود دائم الخمر است ، جلوی بار قدم میزد بالا میرفت و پایین میامد .
یک لحظه فکر کردم :

- چند ساله که این مرد اینطور سر گردانه ؟ و نتوانستم دنباله فکرم را ادامه دهم . چون مینو از بار بیرون آمد . نگاهی باینطرف و آنطرف انداخت و مرا پشت فرمان دید . در اتومبیل را باز کرد کنار من روی صندلی نشست در همین موقع مرد ژنده پوش دائم الخمر به پنجره اتومبیل ، به آنطرفی که مینو نشسته بود نزدیک شد و ایستاد .
نه حرفی زد نه نگاهی کرد . سرش بزیب بود . ولی کاملا معلوم بود که انتظاری دارد ... مینو به من گفت:

_ بیست تومانی داری ؟

_ آره ...

و بلا فاصله یک بیست تومانی به او دادم .

دستش را از پنجره اتومبیل بیرون برد و به طرف مرد دراز کرد . مرد جلو آمد . حالا نور چراغ برق روی او افتاده بود و من با حیرت به گل پژمرده ای نگاه میکردم که مثل وصله ناجوری روی یقه کت مرد آویزان شده بود و با کت مندرس و نخ نمایش یک تضاد باور نکردنی داشت . مرد پول را گرفت و در تاریکی شب پنهان شد ...

سپیده دمیده بود . مینو سرش را روی شانه من گذاشته بود و همانطور که با آهنگ ملایم تانگویی غم انگیز پا به پا می شد ، بمن گفت:

- بازم پیش من میای؟

با خستگی گفتم :

- من زن دارم مینو ...

- پس فقط میخواستی امیر را بشناسی ؟

- لازم بود مینو . می بایست به کنجکاویم خاتمه دهم ... وانگهی لازم بود که به خاطر عده زیادی از مردم که خوانندگان داستانهای من هستند ، پایان این ماجرا را بفهمم ...

- پس من فقط یک وسیله بودم ...

- نه تو دختر خوبی هستی مینو ...

یکباره خودش را از آغوش بیرون کشید و دوان دوان از پیست و از سالن خارج شد . سرم درد میکرد . خیلی مشروب خورده بودم .

بیرون آمدم و سر بالایی شمیران را در پیش گرفتم وبا سرعتی سر سام آور بطرف خانه راه افتادم ... صدای ناله ماشین ، مثل صدای مینودر گوشم طنین میانداخت و چهره یک مرد دائم الخمر که گل سرخ پژمرده ای به سینه داشت ، روی شیشه جلوی اتومبیل منعکس می شد . این همان مردی بود که به خاطر دیدنش یک هفته وقت صرف کرده بودم . همان مردی بود که مینو میگفت :

- مدتها از او خبری نداشتیم . چند سال ؟ خدا میداند . بالاخره پیدایش شد . شکست خورده و معتاد ، بیمار و دائم الخمر ... با یک شاخه گل به سینه اش . خواستم نجاتش بدهم ولی او گفت بی فایده است ... بی فایده است ... و بعد فهمیدم سرطان ریه دارد و برای تسکین درد همیشه مست است ... گل سرخی که همیشه به یقه کت مندرسش میزد عذاب میداد . چند بار خواستم این عادت را از سر او بیرون بیاورم ، ولی همیشه میگفت :

- من که چیزی ندارم ، من که کسی را ندارم ... من که بهانه ای برای زندگی ندارم ... پس لااقل بگذارید یک شاخه گل سرخ به یاد بهانه از دست داده ام همراهم باشد ... بیچاره دیوانه بی آزاری است که به زودی خواهد مرد ...

حرف های مینو همچنان در گوشم زنگ میزند چهره پیر مرد روی شیشه ی اتومبیل منعکس می شد و من با خود میگفتم : مستم ... خیلی مستم ...

پایان